تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

**کتاب پنجاه و هشتم**

**گفتمان های تعلیمی**

**قرآن**

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26.

**فهرست مطالب**

**موضـوع :      صفحـه :**

**مقدمـه مــــؤلــــف 5**

**بخش اول: تفسیر و تحلیل گفتمان های تعلیمی قرآن**

**فصل اول : تفسیر و تحلیل گفتمان پسران آدم (ع) 7**

**گفتمانی در اولین نسل انسانهای روی زمین، گفتمان هابیل و قابیل**

**فصل دوم : تفسیر و تحلیل گفتمان های سوره یوسف 14**

**رؤیای انتقال بنی اسرائیل به مصر**

**گفتمان پسران یعقوب، نقشه شوم خلاصی از یوسف**

**گفتمان یوسف و زلیخا، جدال مرد خدا با رضای دیو شهوت**

**گفتمانی در دم در، محاکمه یوسف**

**گفتمان دلدادگان دست بریده، پناهنده شدن یوسف به زندان**

**گفتمان با زندانیان، معرفی نسب و رسالت یوسف**

**رؤیای سالهای آینده، گفتمان یوسف با پادشاه مصر**

**گفتمان یوسف با برادران در سفر اول**

**گفتمان برادران با پدر و با یوسف در سفر دوم**

**گفتمان یعقوب با پسران، امید به بازگشت یوسف**

**گفتمان یوسف با برادران در سفر پایانی**

**گفتمان یوسف با پدر، بعد از انتقال اسرائیل و پسرانش به مصر**

**فصل سوم : تفسیر و تحلیل گفتمان حضرت موسی با خضر(ع) 74**

**گفتمانی درتأویل حوادث، کشف رمز اتفاقات**

**گفتمانی در دشواری طرز تعلیم خضر**

**ادب موسی در مقابل استاد**

**گفتمان اتفاق اول، سوراخ کردن بدون دلیل کشتی**

**گفتمان اتفاق دوم، قتل جوان بی گناه**

**گفتمان اتفاق سوم، اعتراض به عملگی بدون دستمزد**

**پشت پردة اتفاقات ظاهری، گفتمانی درتوضیح دلایل واقعی**

**تأویل در عرف قرآن**

**فصل چهارم : تفسیر و تحلیل گفتمان های موسی در مدین 83**

**گفتمان موسی با دختران شعیب (ع)**

**چوپانی موسی برای شعیب، تعلیم پیامبری**

**فصل پنجم تفسیر و تحلیل گفتمان های حضرت سلیمان 88**

**سلیمان نبی، تجلی نشانه ها و مواهب الهی**

**گفتمان مورچه در وادی نمل، انگیزه شکرگزاری سلیمان**

**هدهد پیام آور! گفتمان سلیمان با پرندگان**

**مکتوبی کریم از سلیمان، به نام خدا ! گفتمان های ملکه سبا**

**گفتمان های مجلس سلیمان، انتقال تخت ملکه سبا**

**گفتمان سلیمان نبی با ملکه سبا**

**فصل ششم : تفسیر و تحلیل گفتمان رسول الله در شب هجرت 102**

**غم مخور خدا با ماست! گفتمان رسول الله با ابوبکر در غار**

**فصل هفتم : تفسیر و تحلیل گفتمان های طالوت 105**

**گفتمانی در انتخاب طالوت، جنگ داود و جالوت**

**مقدمه ای بر داستان**

**نقل گفتمان**

**بحثی در تباه شدن زمین!**

**فصل هشتم : تفسیر و تحلیل گفتمان های ذوالقرنین 114**

**ذوالقرنین در مشرق و مغرب زمین، گفتمان او با اقوام مختلف**

**گفتمان ها در ساخت سد مانع حمله یأجوج و مأجوج**

**فصل نهم : تفسیر و تحلیل گفتمان لقمان حکیم و پسرش 119**

**لقمان حکیم، و نقل گفتمان های او در قرآن**

**فصل دهم : تفسیر و تحلیل گفتمان دو صاحب باغ 123**

**ولایت الهی! راه های درک و رسیدن به آن**

**باقیات صالحات، نتیجه گفتمان**

# مقدمه مـؤلـف

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

**(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

سید مهدی ( حبیبی) امین

بخش اول

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های تعلیمی**

**قرآن**

**فصل اول**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان پسران آدم**

# گفتمانی در اولین نسل انسانهای روی زمین،

## گفتمان هابیل و قابیل

**« وَ اتْلُ عَلَيهِمْ نَبَأَ ابْنىْ ءَادَمَ بِالْحَقّ‏ِ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَاناً فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَ لَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الاَخَرِ قَالَ لأَقْتُلَنَّك قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ‏...!»**

**« اى محمد داستان دو پسران آدم را كه داستانى است به حق( و خالى از خلاف واقع) براى مردم بيان كن كه هر دو در راه خدا و به منظور نزديك شدن به او چيزى پيشكش كردند، از يكى از آن دو قبول شد و از ديگرى قبول نشد، آنكه قربانيش قبول نشد به آنكه از او قبول شد گفت: من تو را خواهم كشت! او گفت: خداى تعالى قربانى را از مردم با تقوا قبول مى‏كند!»**

**« و تو اگر دست خود را به سوى من دراز كنى كه مرا بكشى من هرگز دست خود به سويت و براى كشتنت دراز نخواهم كرد، زيرا من از خدا كه مالك و مدبر همه عالم است مى‏ترسم!»**

**« من از اين عمل تو كراهتى ندارم چون اگر مرا بكشى هم وبال گناهان مرا به دوش مى‏كشى و هم وبال گناهان خودت را و در نتيجه از اهل آتش مى‏شوى و سزاى ستمكاران همين آتش است!»**

**« پس از وسوسه‏هاى پى در پى و به تدريج دلش براى كشتن برادرش رام شد و او را كشت و در نتيجه از زيانكاران شد!»**

**« و در اين كه كشته برادر را چه كند سرگردان شد، خداى تعالى كلاغى را مامور كرد تا با منقار خود زمين را بكند( و چيزى در آن پنهان كند) و به او نشان دهد كه چگونه جثه برادرش را در زمين پنهان كند،( وقتى عمل كلاغ را ديد،) گفت واى بر من كه آنقدر ناتوان بودم كه نتوانستم مثل اين كلاغ باشم و جثه برادرم را در خاك دفن كنم، آن وقت حالتى چون حالت همه پشيمانها به او دست داد!»**

**« به خاطر همين ماجرا بود که ما به بنى اسرائيل اعلام كرديم كه هر كس يك انسان را بكشد بدون اين كه او كسى را كشته باشد و يا فسادى در زمين كرده باشد مثل اين است كه همه مردم را كشته و هر كس يك انسان را از مرگ نجات دهد مثل اين است كه همه را از مرگ نجات داده! و با اين كه رسولان ما براى بنى اسرائيل معجزاتى روشن آوردند، با اين حال بسيارى از ايشان بعد از آن همه پيامبر ( كه برايشان بيامد،) در زمين زياده روى مى‏كنند!»**

**(27 تا 32/مائده)**

اين آيات از داستان پسران آدم خبر مى‏دهد و سبب پديد آمدن آنرا حسد دانسته، مى‏فرمايد: حسد كار آدمى را به جائى مى‏كشاند كه حتى برادر برادر خود را بناحق به قتل می رساند و آن گاه كه فهميد از زيانكاران شده پشيمان مى‏گردد، پشيمانى‏اى كه هيچ سودى ندارد!

از ظاهر سياق بر مى‏آيد كه اين دو پسر هر يك براى خاطر خدا يك قربانى تقديم داشته‏اند، تا به آن وسيله تقربى حاصل كنند، قربانى يكى از آن دو قبول و از ديگرى رد شده است.

گوينده:« حتما تو را خواهم كشت!» همان كسى بوده كه قربانيش قبول نشده و انگيزه‏اش بر اين گفتار و انجام آن حسد بوده، چون قربانى مقتول قبول شده و از او قبول نشده، پس اين كه مقتول گفته:

* خداى تعالى قربانى را تنها از متقيان مى‏پذيرد!

پاسخى است كه وى به گفتار قاتل داده است.

بنا بر اين مقتول اول به وى مى‏گويد كه مساله قبول شدن قربانى و قبول نشدنش هيچ ربطى به من ندارد و من در آن هيچگونه دخالتى و جرمى ندارم، تنها جرمى كه هست از ناحيه تو است كه تقوا ندارى و از خدا نمى‏ترسى و خداى تعالى به كيفر بى تقوائيت قربانيت را قبول نكرد!

در مرحله دوم مى‏گويد: به فرض كه بخواهى مرا بكشى و به اين منظور دست به سويم دراز كنى من هرگز به اين منظور دست به سويت نمى‏گشايم و در صدد كشتن تو بر نمى‏آيم، زيرا مى‏دانم كه اين كار نافرمانى خداى سبحان است، و من از خدا مى‏ترسم!

البته منظور او از اين سخن اين بوده كه قاتل وقتى از انجام تصميمش فارغ مى‏شود در حالى فارغ شود كه هم گناه خودش را به دوش بكشد و هم گناه او را تا اهل آتش شود چون سزاى ستمكاران آتش است!

در اين جمله حقيقت امر در قبول شدن عبادتها و قربانيها بيان شده و در مساله قتل و ظلم و حسد موعظتى آمده و هم مجازات الهيه اثبات شده و نيز خاطر نشان شده كه مساله مجازات از لوازم ربوبيت رب العالمين است! براى اين كه اين ربوبيت وقتى تمام مى‏شود كه نظامى متقن در بين اجزاى عالم حاكم باشد، نظامى كه منتهى شود به اندازه‏گيرى اعمال با ترازوى عدل و در نتيجه كيفر دادن ظلم به عذاب اليم، تا ظالم از ظلم خود دست بردارد و يا اگر دست بر نداشت خودش، خويشتن را گرفتار آتشى كند كه خود مهيا كرده است!

« لئن بسطت الى يدك لتقتلنى ما انا بباسط يدى اليك ...!»

برادرش گفت:

* اگر تو براى كشتن من دست به كار شوى من براى كشتن تو دستم را نمى‏گشايم!

می خواهد بفهماند او از ارتكاب جنايت و قتل نفس به مراتب دور است، بطورى كه نه تنها تصميم بر آن نمى‏گيرد بلكه تصورش را هم نمى‏كند!

در آخر، مطالب خود را تعليل كرد به اين كه:

« انى اخاف الله رب العالمين!»

آرى متقين به محض اين كه به ياد پروردگارشان( كه همان رب العالمين است و كسى است كه بعد از هر گناهى عذاب خاص به آن گناه را به عنوان كيفر، اعمال مى‏كند،) می افتند، قهرا در دلهاشان غريزه ترس از خدا بيدار گشته و نمى‏گذارد مرتكب ظلم شوند و در پرتگاه هلاكت قرار گيرند!

برادرى كه مقتول شد بعد از جمله:« لئن بسطت الى يدك لتقتلنى ما انا بباسط يدى ...!» تاويل آنرا ذكر كرده و از سرّ حقيقى آن خبر مى‏دهد و حاصل آن اين است:

- وضعى كه پيش آمده امر را دائر بين يكى از دو چيز ساخته، يكى اين كه من برادركشى كنم و ستمكار و حامل وزر و گناه باشم و در آخر داخل آتش شوم، ديگر آن كه برادرم مرا به قتل برساند و او اين چنين باشد. من برادركشى و ظلم را بر سعادت خود ترجيح نمى‏دهم و ظلم را بر خود نمى‏پسندم، بلكه در اين دوران شق ديگرش را انتخاب مى‏كنم و آن اين است كه برادرم با كشتن من شقى و من سعيد گردم و دامنم به ظلم آلوده نشود!

اين مرد، يعنى پسر مقتول آدم، از افراد متقى و عالم بالله بوده و دليل متقى بودنش جمله:« انما يتقبل الله من المتقين!» است، كه خود دعوتى است به سوى تقوا. معلوم مى‏شود اين شخص برادر خود را به سوى تقوا دعوت كرده و گفته است كه: خداى تعالى عبادت را تنها از مردم با تقوا مى‏پذيرد و خداى تعالى در حكايت گفتار او اين سخنش را امضاء نموده و صحه گذاشته است و گرنه آن را رد مى‏كرد.

اما اين كه گفتيم: عالم بالله بوده، دليلش سخن خود او است كه به حكايت قرآن كريم گفته است:« انى اخاف الله رب العالمين!» كه در اين جمله ادعاى ترس از خدا كرده و خداى تعالى در حكايت گفتارش آنرا امضا كرده و رد ننموده است، معلوم مى‏شود او به راستى عالم بالله بوده، چون خداى عز و جل يكى از نشانيهاى عالم بالله را ترس از خدا دانسته و فرموده:« انما يخشى الله من عباده العلماء!» پس همين كه خداى تعالى از او حكايت كرده كه گفت:«انى اخاف الله رب العالمين!» و سخن او را امضاء نموده، خود توصيف او به علم است.

دليل ديگر عالم بودن او كه خود دليلى كافى است حكمت بالغه و موعظه حسنه‏اى است كه در خطاب به برادر ستمكارش گفت.

او در كلام خود از طينت پاك و صفاى فطرت اين معنا را فهميده بود كه به زودى افراد بشر بسيار مى‏شوند و فهميده بود كه اين افراد بسيار به حسب طبع بشريشان جمعيت‏هاى مختلفى خواهند شد، گروهى متقى و جمعى ظالم و همه اينها با همه عالميان يك رب و مدبر دارند، يك خدا است كه مالك آنها و مدبر امر آنها است. فهميده بود كه تدبير وقتى متقن است كه مدبر عدل و احسان را دوست و ظلم و عدوان را دشمن بدارد و لازمه آن، وجوب تقواى مردم و ترس از خشم و دشمنى خدا است و اين تقوا و ترس همان چيزى است كه نامش را دين مى‏گذارند، پس بطور مسلم در آينده نزديكى دينى خواهد بود كه اطاعت‏ها و قربها و معصيت‏ها و ظلم‏ها خواهد داشت!

طاعت‏ها و قربانى‏ها وقتى مقبول درگاه خداى تعالى مى‏گردد كه ناشى از تقوا باشد و معاصى و مظالم، گناهانى است كه ظالم به دوش مى‏كشد و از لوازم اين حقائق اين است كه پس بايد عالمى و نشاه‏اى ديگر باشد كه در آن نشاه ستمكاران به سزاى ظلمهاى خود برسند و نيكوكاران به پاداش نيكى‏هاى خود نائل گردند!

اين حقائق بطورى كه ملاحظه مى‏كنيد همان اصول دين و ريشه معارف دينى و مجامع علوم مبدأ و معاد است كه اين بنده صالح خدا، با افاضه غيبى الهى همه را درك كرده و به برادر نادان خود( كه حتى اينقدر شعور نداشته كه مى‏شود به وسيله دفن چيزى را از انظار پنهان ساخت تا آنكه يك كلاغ او را بدان امر متوجه كرده،) افاضه نموده و تعليم داده و در هنگام تعليم نگفته: اگر تو بخواهى مرا به قتل برسانى من خود را در اختيارت قرار مى‏دهم و هيچ دفاعى از خود ننموده از كشته شدن هيچ پروائى نمى‏كنم، بلكه تنها اين را گفت كه من هرگز تو را نمى‏كشم!

و نيز نگفت كه من به هر تقدير مى‏خواهم به دست تو كشته شوم تا تو ظالم شوى و از دوزخيان گردى چون اگر چنين مى‏گفت باعث ضلالت و بدبختى يك فرد در زندگيش مى‏شد، اين خود ظلمى و ضلالتى است كه شريعت فطرت آنرا تجويز نمى‏كند و حكم شريعت فطرت در شريعت‏هاى دينى تفاوت ندارد، چيزى است كه همه شرايع آنرا قبول دارند، بلكه به برادرش چنين گفت: اگر به فرض تو براى قتل من دست به سويم بگشائى، در چنين صورت و فرضى من كشته شدن را بر كشتن تو ترجيح داده و آنرا انتخاب مى‏كنم!

« انى اريد ان تبوء باثمى و اثمك فتكون من اصحاب النار ... !» مراد از گفتن جمله بالا اين بوده كه گناه مقتول به وسيله ظلم منتقل به قاتلش شود و سر بار گناه خود او گردد و در نتيجه او باركش دو گناه بشود. مقتول وقتى خداى سبحان را ملاقات مى‏كند هيچ گناهى بر او نباشد!

« فطوعت له نفسه قتل اخيه فقتله فاصبح من الخاسرين!» در این آيه شريفه تطويع نفس، به اين معنا است كه نفس به تدريج به وسيله وسوسه‏هاى پى در پى و تصميم‏هاى متوالى به انجام عمل نزديك مى‏شود، تا در آخر منقاد آن فعل شده و بطور كامل اطاعتش از آن فعل تمام شود، پس معناى جمله اين است كه نفس او منقاد او شدو به تدريج امر او را كه همان كشتن برادر بود اطاعت كرد!

« فبعث الله غرابا يبحث فى الارض ليريه كيف يوارى سواة اخيه،» اين آيه شريفه دلالت دارد بر اين كه قاتل بعد از ارتكاب قتل مدتى در كار خود متحير مانده و از اين بيمناك بوده كه ديگران از جنايت او خبردار شوند، فكر مى‏كرده كه چه كند تا ديگران به جسد مقتول بر خورد نكنند، تا آنكه خداى تعالى كلاغى را براى تعليم او فرستاد. اگر فرستادن كلاغ و جستجوى كلاغ در زمين و كشتن قاتل برادر خود را پشت سر هم و نزديك به هم اتفاق افتاده بوده ديگر وجهى نداشت بگويد:« يا ويلتى ا عجزت ان اكون مثل هذا الغراب- **واى بر من كه آنقدر ناتوان بودم كه نتوانستم مثل اين كلاغ باشم و جثه برادرم را در خاك دفن كنم،**!» معلوم مى‏شود مدتى طولانى سرگردان بوده است.

و نيز از زمينه كلام استفاده مى‏شود كه كلاغ مزبور بعد از بحث و گود كردن زمين، چيزى را در زمين دفن كرده بوده، چون ظاهر كلام اين است كه كلاغ خواسته چگونه دفن كردن را به قاتل تعليم دهد، نه چگونه بحث و جستجو كردن را و صرف بحث و جستجو نمى‏تواند چگونه دفن كردن را به وى ياد دهد، چون او مردى ساده‏لوح بوده و قهرا ذهن او از صرف بحث به دفن منتقل نمى‏شده، بلكه ساده فهمى او به حدى بوده كه تا آن موقع معناى بحث را نفهميده، چگونه ممكن است از بحث و منقار به زمين زدن كلاغ منتقل به دفن و پنهان كردن بدن مقتول در زير خاك بشود؟ با اين كه بين اين دو هيچگونه ملازمه‏اى نيست، معلوم مى‏شود كه انتقال ذهن او به معناى دفن بخاطر اين بوده كه ديده كلاغ زمين را بحث كرد و سپس چيزى را در آن دفن كرد و خاك به رويش ريخت.

حال آدمى كه مرتكب ظلمى شده و نمى‏خواهد مردم بر عمل او آگاه شوند نيز چنين حالى است، چون چنين كارهائى طبيعتا از امورى است كه جامعه با نظام جارى‏اى كه دارد آن را نمى‏پذيرد، زيرا اجزاى چنين جامعه‏اى به هم پيوسته و مرتبط است و خواه ناخواه اثر چنين كارهائى كه با نظام در آن منافات دارد ظاهر مى‏شود، هر چند كه در اول حدوث آن كار مردم نفهمند و خبردار نشوند و انسان ظالم و مجرم مى‏خواهد نظام جارى در جامعه را مجبور كند به اين كه عمل او را قبول كند و قبول نخواهد كرد .

نظير اين كه انسان يك طعام سمى و يا مايع سمى را بخورد و بخواهد جهاز هاضمه خود را مجبور كند به اين كه آن سم را هضم كند و معلوم است كه جهاز هاضمه او آن سم را هضم نخواهد كرد، پس او هر چند كه مى‏تواند سم را داخل در شكم خود بكند، ليكن او يك موعدى براى بروز اثر سم دارد كه به هيچ وجه تخلف نمى‏كند، ظالم نيز چنين وضعى دارد، بالاخره ظلم او گريبانش را خواهد گرفت، كه: **« ان ربك لبالمرصاد !»** **(14/فجر)**

همانطور كه اثر سم در موقع خودش ظاهر مى‏شود، انسانى هم كه در انجام واجبش و مراقبت و رعايت آنچه رعايتش لازم است نقص تدبير داشته، در موقع خود اثر نقص تدبيرش ظاهر مى‏شود، در آن لحظه است كه دچار پشيمانى مى‏شود و اگر بخواهد آن نقيصه را جبران و آن دريدگى را رفو كند، خرابى ديگرى پيدا مى‏شود و اين دريدگى‏هاى پى در پى همچنان ادامه مى‏يابد تا خداى تعالى او را در انظار عموم رسوا سازد!

**« من اجل ذلك كتبنا على بنى اسرائيل انه من قتل نفسا بغير نفس او فساد فى الارض فكانما قتل الناس جميعا و من احياها فكانما احيا الناس جميعا!»**

اين داستان از طبيعت بشر خبر مى‏دهد، طبيعتى كه خاص پسران آدم نبوده، مى‏فرمايد طبع اين نوع جاندار يعنى انسان چنين است كه اگر دنبال هوا و هوس را بگيرد، قهرا كارش به حسادت و كينه ورزيدن به افراد منجر شود، آن هم حسد و كينه ورزيدن به سرنوشتى كه در اختيار خود آنان نيست( از قبيل اين كه چرا فلانى خوش صورت و خوش صدا و امثال اينها است،) در نتيجه همين پيروى هوا او را وادار مى‏كند به اين كه بر سر ناچيزترين مزيتى كه در ديگران هست نسبت به درگاه ربوبى چون و چرا كند و در صدد بر آيد كه خلقت خدا را به دلخواه خود از بين ببرد، مثلا فرد محسود را بكشد، هر چند كه آن محسود دوست او و حتى برادر پدرى و مادرى او باشد!

پس تك تك اشخاص اين نوع، افراد يك نوعند و شاخه‏هاى يك تنه درختند، در نتيجه يك فرد از اين نوع از انسانيت همان را دارد كه هزاران فرد آنرا دارند و هزاران فرد از اين حقيقت همان را دارند كه يك فرد دارد، تنها غرض خداى تعالى از خلقت افراد اين نوع و تكثير نسل آن اين است كه اين حقيقت كه در تك تك افراد عمرى كوتاه دارد، همچنان در روى زمين باقى بماند، به همين منظور نسلى را جانشين نسل سابق مى‏كند، تا نسل لا حق مانند سابق خداى را در روى زمين عبادت كند، بنا بر اين اگر يك فرد از اين نوع كشته شود خلقت خدا تباه شده، غرض خداى سبحان كه بقاى انسانيت نسل بعد از نسل بود باطل شده است و قاتل در مقام معارضه و منازعه با مقام ربوبى بر آمده، همچنانكه برادر مؤمن در داستان مورد بحث قبل از آنكه كشته شود به برادر قاتلش گفت:« ما انا بباسط يدى اليك لا قتلك انى اخاف الله رب العالمين!» و با اين گفتارش اشاره كرد به اين كه قتل بدون حق منازعه با ربوبيت رب العالمين است!

پس به خاطر اين كه طبيعت بشر چنين طبيعتى است كه يك بهانه واهى و موهوم او را وادار مى‏سازد به اين كه مرتكب ظلمى شود كه در حقيقت معناى آن ابطال حكم ربوبيت و تباه ساختن غرض خداى تعالى از خلقت نوع بشر است، و نيز به خاطر اين كه بنى اسرائيل دستخوش همين بهانه‏ها شدند و حسد و كبر و پيروى هوا وادارشان كرد به اين كه حق را پايمال كنند! لذا در اين آيات حقيقت اين ظلم فجيع را براى آنان بيان نموده، مى‏فرمايد بر حسب دقت و واقع‏نگرى كشتن يك فرد در نزد خداى سبحان به منزله كشتن همه بشر است و در مقابل زنده كردن يك نفس نزد او به منزله زنده كردن كل بشر است!

به عبارتى مختصر معناى جمله مورد بحث اين است كه از آنجا كه طبع انسان اين است كه به هر سبب و بهانه واهى به ارتكاب اين ظلم عظيم كشيده مى‏شود و بنى اسرائيل هم سابقه‏هائى از ظلم داشتند، لذا برايشان واقعيت قتل نفس را بيان كرديم باشد كه دست از تجاوزها و اسرافها بردارند، قبلا هم پيامبران ما براى آنان آياتى روشن آورده بودند، ولى آنها همچنان در زمين به اسرافگرى خود ادامه دادند!

اما اين كه فرمود:« **هر كس يك انسان را بكشد بدون اين كه او كسى را كشته باشد و يا فسادى در زمين كرده باشد...!»** دو نوع قتل نفس را استثناء كرد، **يكى قتل به عنوان قصاص** است كه در آيه شريفه:« كتب عليكم القصاص فى القتلى...!»**(178/بقره)** حكم به لزوم چنان قتلى نموده و فرموده قتل به عنوان قصاص و هر نوع قصاصى ديگر نه تنها به منزله قتل همه مردم نيست بلكه مايه حيات جامعه است!

**دوم قتل به جرم فساد در زمين** است كه در آيه بعدى در باره آن سخن گفته و فرموده:« انما جزاء الذين يحاربون الله و رسوله و يسعون فى الارض فسادا **... سزاى كسانى كه با خدا و رسولش به جنگ بر مى‏خيزند و در زمين به فتنه و فساد مى‏كوشند جز اين نيست كه كشته شوند يا بردار زده شوند و يا دست و پايشان بر خلاف يكديگر بريده شود يا تبعيد شوند. اين، رسوايى آنان در دنياست و براى ايشان در آخرت عذابى بزرگ خواهد بود! » (33/مائده)**

**الميزان ج : 5 ص : 484**

**فصل دوم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های سوره یوسف**

# رؤیای انتقال بنی اسرائیل به مصر

**« إِذْ قَالَ يُوسف لأَبِيهِ يَأَبَتِ إِنى رَأَيْت أَحَدَ عَشرَ كَوْكَباً وَ الشمْس وَ الْقَمَرَ رَأَيْتهُمْ لى سجِدِينَ‏...! »**

**« چون يوسف به پدرش گفت:**

**- اى پدر! من در خواب يازده ستاره با خورشيد و ماه ديدم كه براى من در حال سجده‏اند! »**

**« گفت پسركم! رؤياى خويش را به برادرانت مگو كه در كار تو نيرنگى كنند، چون شيطان دشمن آشكار انسان است!»**

**« و بدين‏سان پروردگارت تو را برمى‏گزيند و تعبير احاديث را تعليمت مى‏دهد و نعمت خويش را بر تو و بر خاندان يعقوب كامل مى‏كند چنانچه پيش از اين بر پدرانت ابراهيم و اسحاق كامل كرده بود كه پروردگارت دانا و حكيم است !»**

**(4تا6/یوسف)**

اين آيات رؤياى يوسف را خاطرنشان مى‏سازد و اين خواب بشارتى بوده كه خداى سبحان به يوسف داده تا ماده‏اى روحى براى تربيت او بوده باشد و او را در راه ولايت و تقرب به خدا آماده سازد. اين آيات به منزله مدخلى است بر داستان آن جناب.

رویای يوسف عليه‏السلام‏ دو جور رؤيت بوده، يكى رؤيت كواكب و آفتاب و ماه كه خود رؤيتى صورى و عادى است و يكى رؤيت سجده و خضوع و تعظيم آنها كه اين رؤيت امرى معنوى است.

اگر در باره سجده كردن آنها فرموده:« رايتهم لى ساجدين!» با اين كه اين كلمه مخصوص به صاحبان عقل است، براى اين است كه بفهماند سجده ستارگان و مهر و ماه از روى علم و اراده و عينا مانند سجده يكى از عقلا بوده است.

نكته ديگرى كه در اين آيه است و بايد خاطر نشان ساخت اين است كه خداوند در ابتداء و شروع به تربيت يوسف، رؤيايى به او نشان داد و در داستانش هم ابتدا از آن رؤيا خبر مى‏دهد، اين بدان جهت بوده كه از همان آغاز تربيت، دورنماى آينده درخشان او و ولايت الهى كه خداوند او را بدان مخصوص مى‏كند به وى نشان داده باشد، تا براى او بشارتى باشد كه همواره در طول زندگى و تحولاتى كه مى‏بيند در مد نظرش بوده باشد و در نتيجه مصيبت‏هايى كه مى‏بيند و شدائدى كه با آنها روبرو مى‏گردد به ياد آن دورنما بيفتد و نفس را به خويشتن دارى و تحمل آن مشقات راضى كند.

اين بود حكمت اين كه خداوند خصوص اولياء خود را به آينده درخشانشان و مقام قربى كه براى آنان در نظر داشته بشارت داده است. از آن جمله فرموده:**« الا ان اولياء الله لا خوف عليهم و لا هم يحزنون - تا آنجا كه مى‏فرمايد: لهم البشرى فى الحيوة الدنيا و فى الآخرة...! »(62تا64/یونس)**

« قال يا بنى لا تقصص رؤياك على اخوتك فيكيدوا لك كيدا ان الشيطان للانسان عدو مبين!» اين آيه دلالت مى‏كند بر اين كه يعقوب وقتى خواب يوسف را شنيده نسبت به آنچه كه از خواب او فهميده اطمينان پيدا كرده و يقين كرده كه به زودى خدا خود، كار يوسف را عهده‏دار می شود و او كارش بالا مى‏گيرد و بر اريكه سلطنت تكيه مى‏زند.

چون یعقوب يوسف را از ساير افراد آل يعقوب بيشتر دوست مى‏داشت و احترام مى‏كرد لذا ترسيد اگر خواب وى را بشنوند او را صدمه‏اى بزنند، زيرا ايشان مردانى قوى و نيرومند بودند. انطباق يازده ستاره و آفتاب و ماه بر يعقوب و همسرش و يازده پسران ديگرش خيلى روشن بود و طورى بود كه برادران به محض شنيدن خواب وى معنا را فهميده آنگاه تكبر و نخوت وادار به حسادتشان كرده، در صدد بر مى‏آمدند نقشه‏اى بريزند كه ميان او و پدرش حائل شده، نگذارند به آن بشارتها نائل شود!

و لذا به يوسف خطابى مشفقانه كرد و فرمود:« يا بنى- اى پسرك عزيزم!» و قبل از آنكه خواب او را تعبير كند از در اشفاق، اول او را نهى كرد از اين كه رؤياى خود را براى برادرانش نقل كند و آنگاه بشارتش داد به كرامت الهيى كه در حقش رانده شده است .

و نهى را مقدم بر بشارت نياورد مگر به خاطر فرط محبت و شدت اهتمامى كه به شان او داشته و آن حسادت و بغض و كينه‏اى كه از برادران نسبت به وى سراغ داشت.

دليل اين كه دلهاى برادرانش سرشار از كينه و دشمنى با وى بود اين است كه يعقوب عليه‏السلام‏ در جواب يوسف نفرمود: من مى‏ترسم در باره‏ات نقشه شومى بريزند و يا ايمن نيستم از اين كه نابودت كنند بلكه فرمود: نقشه مى‏ريزند، و تازه همين بيان را هم با مصدر تاكيد نموده و فرمود:« يكيدوا لك كيدا !»

علاوه بر اين، كلام خود را با جمله« ان الشيطان للانسان عدو مبين!» تعليل و تاكيد كرد و خاطرنشان ساخت كه كيد برادران غير از كينه‏هاى درونى، يك سبب خارجى دارد كه كينه آنان را دامن زده آتش دلهايشان را تهييج مى‏كند تا آن حسد و كينه اثر سوء خود را كرده باشد، و او شيطانى است كه از روز نخست دشمن انسان بوده حتى يك روز هم حاضر به ترك دشمنى نشده، و دائما با وسوسه و اغوا كردن خود، آدميان را تحريك مى‏كند تا از صراط مستقيم و راه سعادت به سوى راه كج و معوجى كه به شقاوت دنيايى و آخرتى آدمى منتهى مى‏شود منحرف شود .

آرى، او با همين وسوسه‏هاى خود، ميان پدران و فرزندان را بر هم زده دوستان يك جان در دو بدن را از هم جدا مى‏كند و مردم را گيج و گمراه مى‏سازد.

بنا بر اين، معنى آيه چنين مى‏شود: يعقوب به يوسف فرمود: پسرك عزيزم! داستان رؤياى خود را براى برادرانت شرح مده، زيرا به تو حسادت مى‏ورزند و از كار تو در خشم شده نقشه‏اى براى نابوديت مى‏كشند، شيطان هم از همين معنا استفاده كرده فريب خود را به كار مى‏بندد، يعنى به دلهاى آنان راه يافته نمى‏گذارد از كيد بر تو صرفنظر كنند، چه شيطان براى آدميان دشمنى آشكار است!

« و كذلك يجتبيك ربك و يعلمك من تاويل الاحاديث و يتم نعمته عليك و على آل يعقوب ...!» اجتباء خداى سبحان بنده‏اى از بندگان خود را، به اين است كه بخواهد او را مشمول رحمت خود قرار داده به مزيد كرامت اختصاصش دهد و به اين منظور او را از تفرق و پراكندگى در راههاى پراكنده شيطانى حفظ نموده به شاهراه صراط مستقيمش بيندازد، و اين هم وقتى صورت مى‏گيرد كه خود خداى سبحان متولى امور او شده او را خاص خود گرداند، بطورى كه ديگران از او بهره نداشته باشند!

« تاويل» آن پيشامدى را گويند كه بعد از ديدن خواب پيش آيد و خواب را تعبير كند، و آن حادثه‏اى است كه حقيقت آن در عالم خواب براى صاحب رؤيا مجسم شده در شكل و صورتى مناسب با مدارك و مشاعر وى خودنمايى مى‏كند، همچنانكه سجده پدر و مادر و برادران يوسف در صورت يازده ستاره و ماه و خورشيد مجسم شده و در برابر وى سجده كردند.

كلمه « احاديث» جمع حديث است، و بسيار مى‏شود كه اين كلمه را مى‏گويند و از آن رؤياها را اراده مى‏كنند، چون در حقيقت رؤيا هم حديث نفس است، زيرا در عالم خواب امور به صورتهايى در برابر نفس انسان مجسم مى‏شود، همانطور كه در بيدارى هر گوينده‏اى مطالب خود را براى گوش شنونده‏اش مجسم مى‏كند، پس رؤيا هم مانند بيدارى، حديث است.

خواب ، قصه و يا حادثه‏اى از حوادث را به صورت مناسبى براى انسان مصور و مجسم مى‏سازد، همانطور كه در بيدارى گوينده‏اى همان قصه يا حادثه را به صورت لفظ درآورده شنونده از آن به اصل مراد پى مى‏برد .

مراد از تاويل احاديث تاويل رؤياها است و ليكن از ظاهر داستان يوسف در اين سوره برمى‏آيد كه مقصود از احاديثى كه خداوند تاويل آن را به يوسف عليه‏السلام‏ تعليم داده بود اعم از احاديث رؤيا است و بلكه مقصود از آن مطلق احاديث يعنى مطلق حوادث و وقايعى است كه به تصور انسان درمى‏آيد، چه آن تصوراتى كه در خواب دارد و چه آنهايى كه در بيدارى .

آرى، بين حوادث و ريشه‏هاى آنها كه از آن ريشه‏ها منشا مى‏گيرند و همچنين غاياتى كه حوادث به آن غايات و نتيجه‏ها منتهى مى‏شوند اتصالى است كه نمى‏توان آن را انكار كرد و يا ناديده گرفت و با همين اتصال است كه بعضى با بعضى ديگر مرتبط مى‏شود.

بنا بر اين، ممكن است بنده‏اى به اذن خدا به اين روابط راه پيدا كرده باشد، بطوريكه از هر حادثه‏اى حوادث بعدى و نتيجه‏اى را كه بدان منتهى مى‏شود بخواند.

مؤيد اين معنا در خصوص حوادث عالم رؤيا، آن حكايتى است كه خداى تعالى از قول يعقوب در تاويل خواب يوسف كرده، و نيز آن تاويلى است كه يوسف از خواب خود و از خواب رفقاى زندانيش و از خواب عزيز مصر كرد، و در خصوص حوادث عالم بيدارى حكايتى است كه از يوسف در روزهاى زندانيش نقل كرده و فرموده:**« گفت: هيچ طعامى كه روزى داده شويد، به شما نمى‏آيد مگر آنكه پيش از آمدنش از تأويل آن خبر مى‏دهم، اين چيزى است كه خدايم تعليم كرده است...! »** و همچنين آنجا كه فرموده:**« و چون او را بردند و هم سخن شدند كه در قعر چاه قرارش دهند، بدو وحى كرديم كه آنان را از اين كارشان خبردار خواهى كرد، و آنها ادراك نمى‏كنند!»(37و15/یوسف)**

**الميزان ج : 11 ص : 103**

# گفتمان پسران یعقوب، نقشه شوم خلاصی از یوسف

**« إِذْ قَالُوا لَيُوسف وَ أَخُوهُ أَحَب إِلى أَبِينَا مِنَّا وَ نحْنُ عُصبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِى ضلَلٍ مُّبِين...!»**

**« آن دم كه گفتند يوسف و برادرش نزد پدرمان از ما كه دسته‏اى نيرومنديم محبوب‏ترند، كه پدر ما ، در ضلالتى آشكار است!»**

**« يوسف را بكشيد، يا به سرزمينى دور بيندازيدش كه علاقه پدرتان خاص شما شود و پس از آن مردمى شايسته شويد!»**

**« يكى از ايشان گفت: يوسف را مكشيد اگر كارى مى‏كنيد او را به قعر چاه افكنيد كه بعضى مسافران او را برگيرند!»**

**« گفتند: اى پدر براى چه ما را در باره يوسف امين نمى‏شمارى در صورتى كه ما از خيرخواهان اوييم؟»**

**« فردا وى را همراه ما بفرست كه بگردد و بازى كند و ما او را حفاظت مى‏كنيم!»**

**« گفت من از اين كه او را ببريد غمگين مى‏شوم و مى‏ترسم گرگ او را بخورد و شما از او غافل باشيد!»**

**« گفتند: اگر با وجود ما كه دسته‏اى نيرومنديم گرگ او را بخورد به راستى كه ما زيانكار خواهيم بود!»**

**« و چون او را بردند و هم سخن شدند كه در قعر چاه قرارش دهند، بدو وحى كرديم كه آنان را از اين كارشان خبردار خواهى كرد و آنها ادراك نمى‏كنند!»**

**« شبانگاه گريه‏كنان پيش پدر شدند!»**

**« گفتند: اى پدر ما به مسابقه رفته بوديم و يوسف را نزد بنه خويش گذاشته بوديم پس گرگ او را بخورد، ولى تو سخن ما را گر چه راستگو باشيم باور ندارى!»**

**« و پيراهن وى را با خون دروغين بياوردند، گفت: چنين نيست، بلكه دلهاى شما كارى بزرگ را به نظرتان نيكو نموده، صبرى نيكو بايد و خداست كه در اين باب از او كمك بايد خواست!»**

**« و كاروانى بيامد و مامور آب خويش را بفرستادند، او دلوش در چاه افكند و صدا زد: مژده! اين غلاميست! و او را بضاعتى پنهانى قرار دادند و خدا مى‏دانست چه مى‏كردند.»**

**« و وى را به بهايى ناچيز، درهم‏هايى چند فروختند كه به فروش وى بى‏اعتنا بودند!» (8تا20/یوسف)**

برادران یوسف در گفتمان بین خود گفتند كه ما جماعتى نيرومند و كمك كار يكديگر و متعصب نسبت به يكديگريم، تدبير شؤون زندگى پدر و اصلاح امور معاش و دفع هر مكروهى از وى بدست ما و قائم به ماست، يوسف و برادرش دو طفل صغيرند كه كوچكترين اثرى در وضع زندگى پدر نداشته، بلكه هر كدام به نوبه خود سربارى بر پدر و بر ما هستند، با چنين وضعى محبت و توجه تام پدر ما نسبت به آن دو و اعراضش از ما روش ناصحيحى است، زيرا حكمت و عقل معاش اقتضاء مى‏كند كه انسان نسبت به هر يك از اسباب و وسايل زندگيش به قدر دخالت آن در زندگى اهتمام بورزد. اما اين كه آدمى تمامى اهتمام خود را از همه اسباب و وسايل مؤثر بريده، مصروف چيزى كند كه دست شكسته‏اى بيش نيست، جز ضلالت و انحراف از صراط مستقيم زندگى وجه ديگرى ندارد، و اين مساله هيچ ارتباطى به دين ندارد، زيرا دين اسباب ديگرى از قبيل كفر به خدا و آيات او و مخالفت اوامر و نواهى او دارد.

فرزندان يعقوب مردمى خداپرست و معتقد به نبوت پدرشان يعقوب بوده‏اند. علاوه بر اين كه ايشان پدر خود را دوست مى‏داشته او را احترام و تعظيم مى‏كرده‏اند و اگر نسبت به يوسف دست به چنين اقدامى زدند باز براى اين بوده كه محبت پدر را متوجه خود كنند و لذا به يكديگر گفتند: يوسف را بكشيد و يا در زمينى دور دست بيندازيد تا توجه پدر خالص براى شما شود!

از آيه مورد بحث و آيات مربوط به آن برمى‏آيد كه يعقوب عليه‏السلام در بيابان زندگى مى‏كرده و داراى دوازده پسر بوده كه از چند مادر بوده‏اند و ده نفر از ايشان بزرگ و نيرومند و كارآمد بوده‏اند كه آسياى زندگى وى بر محور وجود آنان مى‏گشته و ايشان به دست خود امور اموال و چهارپايان و گوسفندان پدر را اداره مى‏كرده‏اند. اما آن دو پسر ديگر صغير و دو برادر از يك مادر بوده‏اند كه در دامن پدر تربيت مى‏شدند. آن دو، يوسف و برادر پدر و مادريش بوده، كه يعقوب بى‏اندازه دوستشان مى‏داشته، چون در جبين آن دو آثار كمال و تقوا مشاهده مى‏كرده است.

آرى، محبت فوق العاده ‏یعقوب بدين سبب بوده، نه از روى هوا و هوس، و چگونه چنين نباشد و حال آنكه آنان از بندگان مخلص خدا بوده است.

اين محبت و ايثار باعث شده كه غريزه حسد را در ساير برادران برانگيزد و آتش كينه ايشان را نسبت به آن دو تيزتر سازد. يعقوب هم با اين كه اين معنا را مى‏فهميده مع ذلك در محبت به آن دو مخصوصا به يوسف مبالغه مى‏كرده و همواره از ساير فرزندان خود بر جان او مى‏ترسيده و هيچ وقت نمى‏گذاشت با او خلوت كنند و ايشان را نسبت به وى امين نمى‏دانست!

همين حركات، بيشتر باعث طغيان خشم و كينه آنان مى‏شد، به حدى كه يعقوب آثار آن را در قيافه‏هاى آنان مشاهده مى‏كرد. همه اين مطالب از جمله **« فيكيدوا لك كيدا...!»(5/یوسف)** استفاده مى‏شود.

خلاصه اين بود تا يوسف آن خواب را ديد و براى پدر تعريف كرد، نتيجه اين خواب آن شد كه دلسوزى پدر و محبتش نسبت به او دو چندان شود، لا جرم سفارش كرد كه رؤياى خود را مكتوم بدارد و زنهار داد كه برادرانش را از آن خبر ندهد، شايد از اين راه او را از كيد ايشان در امان سازد، اما تقدير الهى بر تدبير او غالب بود!

لاجرم پسران بزرگتر يعقوب دور هم جمع شده، در باره حركاتى كه از پدر نسبت به آن دو برادر ديده بودند به مذاكره پرداختند، يكى گفت: مى‏بينيد چگونه پدر به كلى از ما منصرف شده و تمام توجهش مصروف آن دو گشته؟ آن ديگرى گفت: پدر، آن دو را بر همه ما مقدم مى‏دارد با اين كه دو طفل بيش نيستند و هيچ دردى از او دوا نمى‏كنند .

آن ديگر گفت: تمامى امور زندگى پدر به بهترين وجهى به دست ما اداره مى‏شود و ما اركان زندگى او و ايادى فعال او در جلب منافع و دفع مضار و اداره اموال و احشام اوييم، ولى او با كمال تعجب همه اينها را ناديده گرفته، محبت و علاقه خود را به دو تا بچه كوچك اختصاص داده است و اين رويه، رويه خوبى نيست كه او پيش گرفته است. سرانجام حكم كردند كه پدر به روشنى دچار كج سليقه‏گى شده است!

حق مطلب اين است كه يعقوب اگر يوسف و برادرش را دوست مى‏داشته به خاطر آن پاكى و كمالاتى بوده كه مخصوصا در يوسف به خاطر رؤيايش تفرس مى‏كرده و پيش‏بينى مى‏نموده كه به زودى خداوند او را برخواهد گزيد و تاويل احاديث تعليمش خواهد داد و نعمتش را بر او و بر آل يعقوب تمام خواهد كرد!آرى، منشا محبت يعقوب اين بوده نه هواى نفس!

« اقتلوا يوسف او اطرحوه ارضا يخل لكم وجه ابيكم و تكونوا من بعده قوما صالحين!» اين قسمت تتمه گفتار برادران يوسف است و از مشورت دوم مذاكرات ايشان در باره يوسف حكايت مى‏كند .

شور اول در باره رفتار يعقوب بود كه سرانجام او را محكوم به ضلالت كردند و در اين شور گفتگو داشته‏اند در اين كه چه كنند و چه نقشه‏اى بريزند كه خود را از اين ناراحتى نجات دهند.

خداوند متن مشورت آنان را در اين سه آيه ذكر فرموده است: نخست، مصيبتى را كه در مورد يوسف و برادرش دچار آن شده‏اند به ميان آورده كه اين دو كودك تمام توجه يعقوب را از ما به سوى خودشان جلب كرده دل او را مجذوب خود ساخته‏اند، بطوري كه ديگر از آن دو جدا نمى‏شود و هيچ اعتنايى به غير آن دو ندارد كه چه مى‏كنند و اين محنتى است كه فعلا به ايشان روى آورده و ايشان را به خطر بزرگى تهديد مى‏كند و آن اينست كه به زودى شخصيتشان بكلى خرد شده زحمات چند ساله ايشان بى‏نتيجه و پس از ساليان عزت، دچار ذلت و پس از قوت دچار ضعف مى‏شوند و اين خود انحراف و كج سليقه‏گى يعقوب است در روش و طريقه، و اين روش و طريقه‏اى كه پدر پيش گرفته روشى غلط و طريقه‏اى منحرف است .

آن گاه در شور دوم در باره خلاصى خود از اين گرفتارى مذاكره كردند و هر يك نقشه‏اى كه كشيده آن را مطرح كردند يكى گفت كشتن يوسف لازم است، ديگران گفتند بايد او را به سرزمين دور دستى پرت كرد كه نتواند نزد پدر برگردد و روى خانواده را ببيند و به تدريج اسمش فراموش شود و توجهات پدر خالص براى ايشان باشد و محبت و علاقه‏اش در ايشان صرف شود.

در اين شور متفقا رأى داده و بر اصل آن تصميم گرفتند، اما در جزئيات آن رأى نهائيشان اين شد كه او را در قعر چاهى بيندازند تا رهگذران و مكاريان او را گرفته با خود به شهرهاى دور دست ببرند و به كلى اثرش از بين برود.

پس، از اين كه در يكى از دو رأيى كه دادند و گفتند:« اقتلوا يوسف!» با اين كه قبلا ناراحتى از يوسف و برادرش هر دو داشتند، فهميده مى‏شود كه يعقوب گو اين كه هر دو برادر را دوست مى‏داشته و بيش از ديگران مورد عنايت و اكرام قرار مى‏داده، و ليكن نسبت به يوسف علاقه‏اى مخصوص و محبتى زيادترى بر برادرش داشته، كه بايد هم مى‏داشت، زيرا يوسف كسى است كه چنان خوابى ديد و در عالم رؤيا به عنايات خاصه الهى و كرامات غيبى بشارت يافت! علاوه بر اين كه يوسف از آن برادر ديگرش بزرگتر بود و از نظر برادران خطر او از آن ديگرى بيشتر و نزديكتر!

بعيد نيست اين كه يوسف را با برادرش اسم بردند اشاره به اين باشد كه يعقوب، مادر آن دو را دوست مى‏داشته و دوستى او بالطبع باعث محبت بيشتر به فرزندان او شده و اين باعث شده كه حسد برادران نسبت به آن دو تحريك و كينه‏هايشان آتشين گردد.

جمله« او اطرحوه ارضا...،» حكايت از رأى دوم ايشان مى‏كند و معنايش اين است كه او را دور كنيد در زمينى كه ديگر نتواند به خانه پدر برگردد، و اين دست كمى از كشتن ندارد، زيرا بدين وسيله هم مى‏شود از خطر او دور شد.

و اين كه ترديد در اين دو رأى را به ايشان نسبت داده دليل بر اين است كه اكثريتشان هر دو رأى را صحيح دانسته و قبول كردند و به همين جهت در پياده كردن يكى از آن دو به ترديد افتادند، تا آن كه يكى كفه نكشتن را ترجيح داده گفت: « لا تقتلوا يوسف ... !»

« و تكونوا من بعده قوما صالحين!» يعنى بعد از يوسف، و يا بعد از كشتن يوسف و يا بعد از طرد او كه برگشت همه به يك نتيجه است با توبه از گناه، مردمى صالح شويد.

از اين كلام استفاده مى‏شود كه آنها اين عمل را گناه و آن را جرم مى‏دانستند و معلوم مى‏شود كه ايشان احكام دين را محترم و مقدس مى‏شمردند و ليكن حسد در دلهايشان كورانى برپا كرده بود و ايشان را در ارتكاب گناه و ظلم جرأت داده طريقه‏اى تلقينشان كرده بود كه از آن طريق هم گناه را مرتكب شوند و هم از عقوبت الهى ايمن باشند و آن اين است كه گناه را مرتكب شوند و بعد توبه كنند، غافل از اين كه اين گونه توبه به هيچ وجه قبول نمى‏شود، زيرا اين مطلب وجدانى است كه كسى كه به خود تلقين مى‏كند كه گناه مى‏كنم و بعد توبه مى‏كنم چنين كسى مقصودش از توبه بازگشت به خدا و خضوع و شكستگى در برابر مقام پروردگار نيست، بلكه او مى‏خواهد به خداى خود نيرنگ بزند و به خيال خود از اين راه عذاب خدا را در عين مخالفت امر و نهى او دفع كند.

پس در حقيقت چنين توبه‏اى تتمه همان نيت سوء اول او است نه توبه حقيقى كه به معناى ندامت از گناه و بازگشت به خداست.

« قال قائل منهم لا تقتلوا يوسف و القوه فى غيابت الجب يلتقطه بعض السيارة ان كنتم فاعلين!» از برادران يوسف آن كس كه پيشنهاد دوم يعنى:« او اطرحوه ارضا...،» را پذيرفت آن را مقيد به قيدى كرد كه هر چه باشد با رعايت آن جان يوسف از كشته شدن و يا هر خطرى كه منتهى به هلاكت او گردد محفوظ بماند. خلاصه با پيشنهاد اول كه كشتن او بود مخالفت كرد و پيشنهاد دوم را هم به اين شرط قبول كرد كه به نحوى انجام گيرد كه سبب هلاكت او نشود، مثلا او را در چاهى بسيار گود و دور از راه نيندازند كه از گرسنگى و تشنگى جان دهد و در نتيجه رحم خود را هلاك كرده باشند، بلكه او را در يكى از چاههاى سر راه و كنار جاده بيندازند كه همه روزه قافله در كنارش اطراق مى‏كنند و از آن آب مى‏كشند، تا در نتيجه قافله‏اى در موقع آب كشيدن او را پيدا نموده با خود به هر جا كه مى‏روند ببرند، كه اگر اين كار را بكنند هم او را ناپديد كرده‏اند و هم دست و دامن خود را به خونش نيالوده‏اند.

از سياق آيات برمى‏آيد كه برادران نسبت به اين پيشنهاد اعتراض نكرده‏اند، و گرنه در قرآن آمده بود، علاوه بر اين، مى‏بينيم كه همين پيشنهاد را بكار بردند.

« قالوا يا ابانا ما لك لا تامنا على يوسف و انا له لناصحون!» اين آيه دليل خوبى است بر اين كه برادران پيشنهاد آن كس كه گفت: يوسف را مكشيد و او را در ته جب بيندازيد پذيرفته و بر آن اتفاق كرده‏اند، و تصميم گرفته‏اند همين نقشه را پياده كنند.

لا جرم لازم بود، اول پدر را كه نسبت به ايشان بدبين بود و بر يوسف امينشان نمى‏دانست در باره خود خوشبين سازند و خود را در نظر پدر پاك و بى غرض جلوه دهند و دل او را از كدورت شبهه و ترديد پاك سازند تا بتوانند يوسف را از او بگيرند.

به همين منظور او را به اين كلمات مخاطب قرار دادند كه :**« يا ابانا - اى پدر ما!»** و همين عبارت خود در بر انگيختن عواطف پدرى و مهر نسبت به فرزند تاثير به سزائى داشته: « چرا ما را بر يوسف امين نمى‏دانى با اين كه ما جز خير او نمى‏خواهيم و جز خشنودى و تفريح او را در نظر نداريم!»

آن گاه آنچه مى‏خواستند پيشنهاد كردند، و آن اين بود كه يوسف را با ايشان روانه مرتع و چراگاه گوسفندان و شتران كند تا هوائى به بدنش بخورد و جست و خيزى كند، آنها هم از دور محافظتش كنند! در هر دو جمله به نوعى پدر را دلخوش ساختند.

پس در كلام خود ترتيب طبيعى را رعايت كرده، اول گفتند كه او از ناحيه ما تا هستيم و هست ايمن است، آن گاه پيشنهاد كردند كه او را صبح فردا با ما بفرست، و سپس گفتند تا زمانى كه نزد ما است از او محافظت مى‏كنيم!

« قال انى ليحزننى ان تذهبوا به و اخاف ان ياكله الذئب و انتم عنه غافلون!» اين آيه، حكايت پاسخى است كه پدرشان در ازاى پيشنهادشان داده و در اين جواب انكار نكرده كه من از شما ايمن نيستم، بلكه وضع درونى خود را در حال غيبت يوسف بر ايشان بيان كرده و با تاكيدى كه در كلام خود به كار برده، فرموده: يقينا و مسلما از اين كه او را ببريد اندوهگين مى‏شوم و از مانع پذيرفتن اين پيشنهاد چنين پرده برداشته كه آن مانع، نفس خود من است، و نكته لطيفى را كه در اين جواب بكار برده، اين است كه هم رعايت تلطف نسبت به ايشان را كرده و هم لجاجت و كينه ايشان را تهييج نكرده است.

و آن گاه چنين اعتذار جسته كه من از اين مى‏ترسم كه در حالى كه شما از او غافليد گرگ او را بخورد. اين عذر هم عذر موجهى است، زيرا بيابانهايى كه چراگاه مواشى و رمه‏ها است طبعا از گرگها و ساير درندگان خالى نمى‏باشد و معمولا در گوشه و كنارش كمين مى‏گيرند تا در فرصت مناسب پريده و گوسفندى را شكار كنند، غفلت ايشان هم امرى طبيعى و ممكن است. پس ممكن است در حالى كه ايشان به كار خود سرگرم هستند گرگى از كمينگاه خود بيرون پريده و او را بدرد.

« قالوا لئن اكله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون!» در اينجا در برابر پدر تجاهل كردند و گویا خواستند بگويند نفهميدند كه مقصود پدر چه بوده، و جز اين نفهميده‏اند كه پدر ايشان را امين مى‏داند و ليكن مى‏ترسد كه در موقع سرگرمى آنها گرگ يوسفش را بدرد و لذا در جواب كلام پدر بطور انكار و تعجب و بطورى كه دل پدر راضى شود گفتند: ما جمعيتى نيرومند و كمك كار يكديگريم! و به خدا قسم خوردند كه اگر با اين حال گرگ او را پاره كند او مى‏تواند به زيانكاريشان حكم نمايد، و هرگز زيانكار نيستند!

در اين كلام يك وعده ضمنى هم نهفته و آن اين است كه ما قول مى‏دهيم از او غفلت نورزيم، ليكن بيشتر از يك روز از اين قولشان نگذشت كه خود را در آنچه كه قسم خورده و وعده داده بودند تكذيب كرده، گفتند:« يا ابانا انا ذهبنا نستبق ...!»

« فلما ذهبوا به و اجمعوا ان يجعلوه فى غيابت الجب... ،» این آيه اشعار دارد بر اين كه فرزندان يعقوب با نيرنگ خود توانستند پدر را قانع سازند و او را راضى كردند كه مانع بردن يوسف نشود، در نتيجه يوسف را بغل كرده و با خود برده‏اند تا تصميم خود را عملى كنند .

خدا اين حسد را بكشد كه پاره جگرى چون يوسف صديق را به دست برادران به هلاكت مى‏اندازد و پدرى بزرگوارى چون يعقوب پيغمبر را به دست پسران خودش داغدار مى‏سازد و جنايتى چنين شنيع را در نظر مردانى كه در دامن نبوت و خاندان انبياء نشو و نما كرده‏اند زينت مى‏دهد!

« و اوحينا اليه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا يشعرون!» وحى كرديم به يوسف كه سوگند مى‏خورم بطور يقين، روزى برادران را به حقيقت اين عملشان خبر خواهى داد و از تاويل آنچه به تو كردند خبردارشان خواهى كرد! ايشان اسم عمل خود را طرد و نفى تو و خاموش كردن نور تو و ذليل كردن تو مى‏نامند، غافل از اين كه همان عمل نزديك كردن تو به سوى اريكه عزت و تخت مملكت و احياى نام تو و اكمال نور تو و برترى قدر و منزلت تو است، ولى ايشان نمى‏فهمند و تو بزودى به ايشان خواهى فهماند .

و اين در آن وقتى صورت گرفت كه يوسف تكيه بر اريكه سلطنت زده و برادران در برابرش ايستاده و با امثال جمله:« يا ايها العزيز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الكيل و تصدق علينا ان الله يجزى المتصدقين!» ترحم او را به سوى خود جلب مى‏كردند، او هم در جوابشان گفت: « هل علمتم ما فعلتم بيوسف و اخيه اذ انتم جاهلون - تا آنجا كه فرمود - انا يوسف و هذا اخى قد من الله علينا...!»

جمله « هل علمتم!» بسيار قابل دقت است، چون اشاره دارد بر اين كه آنچه امروز مشاهده مى‏كنيد حقيقت آن رفتارى است كه شما با يوسف كرديد.

« قالوا يا ابانا انا ذهبنا نستبق و تركنا يوسف عند متاعنا فاكله الذئب ... !» فرزندان يعقوب وقتى در آخر روز نزد پدر آمدند گريه مى‏كردند و در اين حال به پدر خود گفتند: اى پدر جان! ما گروه برادران رفته بوديم بيابان براى مسابقه دو و يوسف را نزد بار و بنه خود گذاشته بوديم گرگى او را خورد! بدبختى و بيچارگى ما اين است كه هم برادر را از دست داده‏ايم و هم تو گفتار ما را تصديق نخواهى كرد هر چند هم كه ما راستگو باشيم!

اين كلام يعنى جمله « و ما انت بمؤمن لنا و لو كنا صادقين!» كلامى است كه نوعا هر پوزش‏طلبى وقتى دستش از همه جا بريده شد و راه چاره‏اى نيافت بدان تمسك مى‏جويد و مى‏فهماند كه مى‏داند كلامش نزد طرفش مسموع و عذرش پذيرفته نيست، ليكن مع ذلك از روى ناچارى حق مطلب را مى‏گويد و از واقع قضيه خبر مى‏دهد، هر چند تصديقش نكنند، پس اين تعبير كنايه از اين است كه كلام من صدق و حق است .

« و جاءوا على قميصه بدم كذب كذب...،» از اين آيه چنين برمى‏آيد كه پيراهن خون‏آلود وضعى داشته كه نمودار دروغ آنان بوده، چون كسى را كه درنده‏اى پاره‏اش كرده و خورده باشد معقول نيست پيراهنش را سالم بگذارد.

از اينجا معلوم مى‏شود كه **چراغ دروغ را فروغى نيست و هيچ گفتار و پيشامدى دروغين نيست مگر آنكه در اجزاى آن تنافى و در اطرافش تناقض‏هايى به چشم مى‏خورد كه شاهد دروغ بودن آن است ( و به فرضى هم كه طراح آن، خيلى ماهرانه طرحش كرده باشد،) اوضاع و احوال خارجى كه آن گفتار دروغين محفوف به آن است بر دروغ بودنش شهادت داده و از واقع و حقيقت زشت آن هر چه هم كه ظاهرش فريبنده باشد پرده برمى‏دارد!**

**الميزان ج : 11 ص : 119**

# گفتمان یوسف و زلیخا، جدال مرد خدا با رضای دیو شهوت

**« چنان دیو شهوت رضا داده بود،»**

**« که چون گرگ بر یوسف افتاده بود! »**

**« وَ رَوَدَتْهُ الَّتى هُوَ فى بَيْتِهَا عَن نَّفْسِهِ وَ غَلَّقَتِ الأَبْوَب وَ قَالَت هَيْت لَك قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبى أَحْسنَ مَثْوَاى إِنَّهُ لا يُفْلِحُ الظلِمُونَ‏...!»**

**« و آن زنى كه يوسف در خانه وى بود از او تمناى كامجويى كرد و درها را محكم بست و گفت بيا ! گفت: پناه به خدا كه او مربى من است و منزلت مرا نيكو داشته است كه ستمگران رستگار نمى‏شوند!»**

**« وى يوسف را قصد كرد يوسف هم اگر برهان پروردگار خويش نديده بود قصد او كرده بود، چنين شد تا گناه و بدكارى را از او دور كنيم كه وى از بندگان خالص شده ما بود!»(23و 24/یوسف)**

يوسف كودكى است كه دست تقدير كارش را به خانه عزيز مصر كشانده و اين خانواده به اين طفل صغير جز به اين مقدار آشنائى ندارند كه برده‏اى است از خارج مصر، شايد تاكنون هم اسم او را نپرسيده باشند، اگر هم پرسيده باشند يا خودش گفته است اسمم يوسف است و يا ديگران. از لهجه‏اش اين معنا نيز به دست آمده كه اصلا عبرانى است، ولى اهل كجاست و از چه دودمانى است معلوم نشده، چون معمول و معهود نبوده كه بردگان، خانه و دودمانى معلوم داشته باشند، يوسف هم كه خودش حرفى نمى‏زند، البته حرف بسيار دارد، ولى تنها در درون دلش خلجان مى‏كند.

آرى او از نسب خود حرفى نزد مگر پس از چند سال كه به زندان افتاده بود و در آنجا به دو رفيق زندانيش گفت:« و اتبعت ملة ابائى ابراهيم و اسحق و يعقوب!»

و نيز تاكنون از معتقدات خود كه همان توحيد در عبادت است در ميان مردم مصر كه بت مى‏پرستند چيزى نگفته، مگر آن موقعى كه همسر عزيز گرفتارش كرده بود كه در پاسخ خواهش نامشروعش گفت:« معاذ الله انه ربى ...!»

او در اين روزها ملازم سكوت است، اما دلش پر است از لطائفى كه از صنع خدا مشاهده مى‏كند. او همواره به ياد حقيقت توحيد و حقيقت معناى عبوديتى است كه پدرش با او در ميان مى‏گذاشت و هم به ياد آن رؤيايى است كه او را بشارت به اين مى‏داد كه خدا به زودى وى را براى خود خالص گردانيده به پدران بزرگوارش ابراهيم و اسحاق و يعقوب ملحق مى‏سازد .

ياد آن رفتارى است كه برادران با وى كردند، آن وعده‏اى كه خداى تعالى در قعر چاه، آنجا كه همه اميدهايش قطع شده بود به وى داده بود، كه در چنين لحظاتى او را بشارت داد كه اندوه به خود راه ندهد زيرا او در تحت ولايت الهى و تربيت ربوبى قرار گرفته و آنچه برايش پيش مى‏آيد از قبل طراحى شده، و به زودى برادران را به كارى كه كرده‏اند خبر خواهد داد. ايشان خود نمى‏دانند كه چه مى‏كنند!

اين خاطرات دل يوسف را به خود مشغول داشته و مستغرق در الطاف نهانى پروردگار كرده بود، او خود را در تحت ولايت الهى مى‏ديد و ايمان داشت كه رفتارهاى جميله خدا جز به خير او تمام نمى‏شود و در آينده جز با خير و جميل مواجه نمى‏گردد!

اين خاطرات شيرين كافى بود كه تمامى مصائب و ناملايمات را براى او آسان و گوارا كند: محنت‏ها و بلاهاى پى در پى را با آغوش باز پذيرا باشد. در برابر آنها با همه تلخى و مرارتش صبر نمايد، به جزع و فزع در نيايد و هراسان نشده راه را گم نكند!

يوسف در آن روزى كه خود را به برادران معرفى كرد به اين حقايق اشاره نموده، فرمود: « انه من يتق و يصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين!»

دل يوسف لا يزال و دم به دم مجذوب رفتار جميل پروردگارش مى‏شد و قلبش در اشارات لطيفى كه از آن ناحيه مى‏شد مستغرق مى‏گرديد و روز به روز بر علاقه و محبتش نسبت به آنچه مى‏ديد و آن شواهدى كه از ولايت الهى مشاهده مى‏كرد زيادتر مى‏شد، و بيشتر از پيش مشاهده مى‏كرد كه چگونه پروردگارش بر هر نفسى و عمل هر نفسى قائم و شهيد است، تا آن كه يك باره محبت الهى دلش را مسخر نموده و واله و شيداى عشق الهى گرديد او ديگر به جز پروردگارش همى ندارد و ديگر چيزى او را از ياد پروردگارش حتى براى يك چشم بر هم زدن بازنمى‏دارد!

اين حقيقت براى كسى كه در آياتى كه راجع به گفتگوهاى حضرت يوسف است، دقت و تدبر كند بسيار روشن جلوه مى‏كند:

كسى كه در امثال:« معاذ الله انه ربى...!» و « ما كان لنا ان نشرك بالله من شى‏ء...!» و « ان الحكم الا لله...!» و « انت وليى فى الدنيا و الآخرة...!» و امثال آن كه همه حكايت گفتگوهاى يوسف است كاملا دقت نمايد، همه آن احساساتى كه گفتيم براى يوسف دست داده بود، برايش روشن مى‏شود.

« زلیخا» همسر عزيز كه خود عزيزه مصر بود، از طرف عزيز مامور مى‏شود كه يوسف را احترام كند و به او مى‏گويد كه وى در اين كودك آمال و آرزوها دارد!

او هم از اكرام و پذيرائى يوسف آنى دريغ نمى‏ورزيد و در رسيدگى و احترام به او اهتمامى به خرج مى‏داد كه هيچ شباهت به اهتمامى كه در باره يك برده زرخريد مى‏ورزند نداشت، بلكه شباهت به پذيرائى و عزتى داشت كه نسبت به گوهرى كريم و گرانبها و يا پاره جگرى محبوب معمول مى‏داشتند.

همسر عزيز علاوه بر سفارش شوهر، خودش اين كودك را به خاطر جمال بى‏نظير و كمال بى بديلش دوست مى‏داشت و هر روزى كه از عمر يوسف در خانه وى مى‏گذشت محبت او زيادتر مى‏شد، تا آن كه يوسف به حد بلوغ رسيد و آثار كودكيش زائل و آثار مرديش ظاهر شد، در اين وقت بود كه ديگر همسر عزيز نمى‏توانست از عشق او خوددارى كند و كنترل قلب خود را در دست بگيرد .

او با آنهمه عزت و شوكت سلطنت كه داشت خود را در برابر عشقش بى‏اختيار مى‏ديد، عشقى كه سر و ضمير او را در دست گرفته و تمامى قلب او را مالك شده بود!

يوسف هم يك معشوق رهگذر و دور دستى نبود كه دسترسى به وى براى عاشقش زحمت و رسوائى بار بياورد، بلكه دائما با او عشرت داشت و حتى يك لحظه هم از خانه بيرون نمى‏رفت، او غير از اين خانه جايى نداشت برود.

از طرفى همسر عزيز خود را عزيزه اين كشور مى‏داند، او چنين مى‏پندارد كه يوسف ياراى سرپيچى از فرمانش را ندارد، آخر مگر جز اين است كه او مالك و صاحب يوسف و يوسف برده زرخريد اوست؟ او چطور مى‏تواند از خواسته مالكش سر برتابد و جز اطاعت او چه چاره‏اى دارد؟ بعلاوه، خاندانهاى سلطنتى براى رسيدن به مقاصدى كه دارند دست و بالشان بازتر از ديگران است، حيله‏ها و نقشه‏ها در اختيارشان هست، چون هر وسيله و ابزارى كه تصور شود هر چند باارزش و ناياب باشد براى آنان فراهم است .

از سوى ديگر خود اين بانو هم از زيبارويان مصر است، و قهرا همينطور بوده، چون زنان چركين و بد تركيب به درون دربار بزرگان راه ندارند و جز ستارگان خوش الحان و زيبا رويان جوان بدانجا راه نمى‏يابند.

نظر به اين كه همه اين عوامل در عزيزه مصر جمع بوده عادتا مى‏بايستى محبتش به يوسف خيلى شديد باشد بلكه همه آتش‏ها در دل او شعله‏ور شده باشد و در عشق يوسف مستغرق و واله گشته از خواب و خوراك و هر چيز ديگرى افتاده باشد: « ... قد شغفها حبا !»

روز به روز عزيزه مصر، خود را به وصال يوسف وعده مى‏داد و آرزويش تيزتر مى‏گشت و به منظور ظفر يافتن به آنچه مى‏خواست بيشتر با وى مهربانى مى‏كرد، و بيشتر، آن كرشمه‏هايى را كه اسلحه هر زيبارويى است به كار مى‏بست، و بيشتر به غنج و آرايش خود مى‏پرداخت، باشد كه بتواند دل او را صيد كند، همچنانكه او با حسن خود دل وى را به دام افكنده بود و شايد صبر و سكوتى را كه از يوسف مشاهده مى‏كرد دليل بر رضاى او مى‏پنداشته و در كار خود جسورتر و غره‏تر مى‏شد .

تا سرانجام طاقتش سرآمد و جانش به لب رسيد، از تمامى وسائلى كه داشت نااميد گشت، زيرا كمترين اشاره‏اى از او نديد، ناگزير با او در اتاق شخصيش خلوت كرد، اما خلوتى كه با نقشه قبلى انجام شده بود!

همه درها را بست و در آنجا غير او و يوسف كس ديگرى نبود، عزيزه خيلى اطمينان داشت كه يوسف به خواسته‏اش گردن مى‏نهد، چون تاكنون از او تمردى نديده بود، اوضاع و احوالى را هم كه طراحى كرده بود همه به موفقيتش گواهى مى‏دادند.

نوجوانى واله و شيدا در محبت پروردگار، زن جوانى سوخته و بى‏طاقت شده از عشق آن جوان، در يكجا جمعند، در جايى كه غير آن دو كسى نيست، يك طرف عزيزه مصر است كه عشق به يوسف رگ قلبش را به پاره شدن تهديد مى‏كند، هم اكنون مى‏خواهد او را از خود او منصرف و به سوى خودش متوجه سازد، به همين منظور درها را بسته و به عزت و سلطنتى كه دارد اعتماد نموده، با لحنى آمرانه « هيت لك!» او را به سوى خود مى‏خواند تا قاهريت و بزرگى خود را نسبت به او حفظ نموده به انجام فرمانش مجبور سازد .

يك طرف ديگر اين خلوتگاه، يوسف ايستاده كه محبت به پروردگارش او را مستغرق در خود ساخته و دلش را صاف و خالص نموده، بطورى كه در آن، جايى براى هيچ چيز جز محبوبش باقى نگذارده است.

او هم اكنون با همه اين شرايط با خداى خود در خلوت است و غرق در مشاهده جمال و جلال خداست، تمامى اسباب ظاهرى - كه به ظاهر سببند - از نظر او افتاده و بر خلاف آنچه عزيزه مصر فكر مى‏كند كمترين توجه و خضوع و اعتماد به آن اسباب ندارد .

اما عزيزه با همه اطمينانى كه به خود داشت و با اين كه هيچ انتظارى نداشت، در پاسخ خود جمله‏اى را از يوسف دريافت كرد كه يكباره او را در عشقش شكست داد!

يوسف در جوابش تهديد نكرد و نگفت من از عزيز مى‏ترسم و يا به عزيز خيانت روا نمى‏دارم و يا من از خاندان نبوت و طهارتم و يا عفت و عصمت من، مانع از فحشاى من است!

نگفت من از عذاب خدا مى‏ترسم و يا ثواب خدا را اميد مى‏دارم!

اگر قلب او به سببى از اسباب ظاهرى بستگى و اعتماد داشت طبعا در چنين موقعيت خطرناكى از آن اسم مى‏برد، ولى مى‏بينيم كه به غير از« معاذ الله!» چيز ديگرى نگفت و به غير از عروة الوثقاى توحيد به چيز ديگرى تمسك نجست!

معلوم مى‏شود در دل او جز پروردگارش احدى نبوده و ديدگانش جز به سوى او نمى‏نگريسته!

اين همان توحيد خالصى است كه محبت الهى وى را بدان راهنمايى نموده و ياد تمامى اسباب و حتى ياد خودش را هم از دلش بيرون افكنده، زيرا اگر انيت خود را فراموش نكرده بود مى‏گفت:« من از تو پناه مى‏برم به خدا!» و يا عبارت ديگرى نظير آن، بلكه گفت:« معاذ الله !»

چقدر فرق است بين اين گفتار و گفتار مريم كه وقتى روح در برابرش به صورت بشرى ايستاد و مجسم شد گفت:**« انى اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا ! »(18/مریم)**

یوسف بعد از « معاذ الله!» گفت:« انه ربى احسن مثواى انه لا يفلح الظالمون!»

پاسخ يوسف همان كلمه « معاذ الله !» بود و اما اين كلام كه بعد آورد بدين منظور بود كه توحيدى را كه معاذ الله افاده كرد توضيح دهد و روشنش سازد، او خواست بگويد: اين كه مى‏بينيم تو در پذيرائى من نهايت درجه سعى را دارى با اين كه به ظاهر سفارش عزيز بود كه گفت:« اكرمى مثويه...!» و ليكن من آن را كار خداى خود و يكى از احسانهاى او مى‏دانم!

پس در حقيقت پروردگار من است كه از من به احترام پذيرايى مى‏كند، هر چند به تو نسبت داده مى‏شود. چون چنين است واجب است كه من به او پناهنده شوم، به همو پناهنده مى‏شوم، چون اجابت خواسته تو و ارتكاب اين معصيت ظلم است و ظالمان رستگار نمى‏شوند، پس هيچ راهى براى ارتكاب چنين گناهى نيست!

يوسف عليه‏السلام‏ در جمله « انه ربى احسن مثواى!» چند نكته را افاده كرد: اول اين كه او داراى توحيد است و به كيش بت‏پرستى اعتقاد ندارد و از آنان كه به جاى خدا ارباب ديگرى اتخاذ مى‏كنند و تدبير عالم را به آنها نسبت مى‏دهند نيست، بلكه معتقد است كه جز خداى تعالى رب ديگرى وجود ندارد .

دوم اين كه او از آنان كه به زبان خدا را يكتا دانسته و ليكن عملا به او شرك مى‏ورزند نيست و اسباب ظاهرى را مستقل در تاثير نمى‏داند، بلكه معتقد است هر سببى در تاثير خود محتاج به اذن خداست و هر اثر جميلى كه براى هر سببى از اسباب باشد در حقيقت فعل خداى سبحان است.

او همسر عزيز را در اين كه از وى به بهترين وجهى پذيرايى كرده مستقل نمى‏داند، پس عزيز و همسرش به عنوان رب كه متولى امور وى شده باشند نيستند، بلكه خداى سبحان است كه اين دو را وادار ساخته تا او را گرامى بدارند، پس خداى سبحان او را گرامى داشته و اوست كه متولى امور است، و او در شدايد بايد به خدا پناهنده گردد!

سوم اين كه اگر در آنچه همسر عزيز بدان دعوتش مي كند پناه به خدا مى‏برد براى اين است كه اين عمل ظلم است و ظالمان رستگار نمى‏شوند و به سوى سعادت خويش هدايت نگشته در برابر پروردگارشان ايمن نمى‏گردند!

چهارم اين كه او مربوب يعنى مملوك و در تحت تربيت رب خويش، خداى سبحان است و خود مالك چيزى از نفع و ضرر خويش نيست مگر آنچه را كه خدا براى او خواسته باشد، و يا خدا دوست داشته باشد كه او انجامش دهد، به همين جهت در پاسخ پيشنهاد او با لفظ صريح خواسته او را رد نكرد و با گفتن معاذ الله بطور كنايه جواب داد.

نگفت: من چنين كارى نمى‏كنم و يا چنين گناهى مرتكب نمى‏شوم و يا به خدا پناه مى‏برم از شر تو و يا امثال آن، چون اگر چنين مى‏گفت براى خود حول و قوه‏اى اثبات كرده بود كه خود بوى شرك و جهالت را دارد، تنها در جمله « انه ربى احسن مثواى!» از خود يادى كرد، و اين عيب نداشت، زيرا در مقام اثبات مربوبيت خود و تاكيد ذلت و حاجت خود بود .

عينا به همين علت به جاى اكرام كلمه احسان را به كار برد، با اين كه عزيز گفته بود:« اكرمى مثويه!» او گفت:« انه احسن مثواى!» چون در اكرام، معناى احترام و شخصيت و عظمت نهفته است.

هر چند واقعه يوسف و همسر عزيز يك اتفاق خارجى بوده كه ميان آن دو واقع شده، ولى در حقيقت كشمكشى است كه ميان حب الهى و ميان عشق و دلدادگى حيوانى اتفاق افتاده، و اين دو نوع عشق بر سر يوسف با هم مشاجره كرده‏اند، هر يك از اين دو طرف سعى مى‏كرده يوسف را به سوى خود بكشاند و چون كلمة « الله » عليا و فوق هر كلمه‏اى است لا جرم برد با او شده و يوسف سرانجام دستخوش جذبه‏اى آسمانى و الهى گشته، محبت الهى از او دفاع كرده است:« و الله غالب على امره!»

پس جمله« و راودته التى هو فى بيتها عن نفسه...،» دلالت مى‏كند بر اصل مراوده، و آوردن وصف « فى بيتها » براى دلالت بر اين معنا است كه همه اوضاع و احوال عليه يوسف و به نفع همسر عزيز جريان داشته و كار بر يوسف بسيار شديد بوده است. همچنین تعبير به « هيت لك!» كه امرى است كه معمولا از سؤالى بعيد به منظور اعمال مولويت و آقايى صادر مى‏شود، و به اين نيز اشاره دارد كه همسر عزيز كار را از ناحيه خود تمام مى‏دانسته و جز اقبال و پذيرفتن يوسف انتظار ديگرى نداشته، و نيز به نظر او علل و اسباب از ناحيه يوسف هم تمام بوده .

چيزى كه هست خداى تعالى نزديك‏تر از يوسف است به خود او و همچنين از عزيزه ، همسر عزيز ، « و لله العزة جميعا !»

اين كه فرموده:« قال معاذ الله انه ربى احسن مثواى ...!» جوابي است كه يوسف به عزيزه مصر داد و در مقابل درخواست او پناه به خدا برد و گفت:« پناه مى‏برم به خدا پناه بردنى! از آنچه تو مرا بدان دعوت مى‏كنى، زيرا او پروردگار من است، متولى امور من است، او چنين منزل و ماوايى روزيم كرد، و مرا خوشبخت و رستگار ساخته و اگر من هم از اين گونه ظلم‏ها مرتكب شده بودم از تحت ولايت او بيرون شده و از رستگارى دور مى‏شدم!»

يوسف در اين گفتار خود ادب عبوديت را به تمام معنا رعايت نموده، و همانطور كه قبلا هم اشاره كرديم اول اسم جلاله را آورد و پس از آن صفت ربوبيت را، تا دلالت كند بر اين كه او عبدى است كه عبادت نمى‏كند مگر يك رب را و اين يكتاپرستى آئين پدرانش ابراهيم، اسحاق و يعقوب بوده است.

**« و لقد همت به و هم بها لو لا ان را برهان ربه كذلك لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا المخلصين- وى يوسف را قصد كرد يوسف هم اگر برهان پروردگار خويش نديده بود قصد او كرده بود، چنين شد تا گناه و بدكارى را از او دور كنيم كه وى از بندگان خالص شده ما بود!»**

دقت كامل در پيرامون داستان يوسف و دقت نظر در اسباب و جهات و شرايطى كه گرداگرد اين داستان را فرا گرفته است و هر يك در آن تاثير و دخالت داشته، اين معنا را به دست مى‏دهد كه نجات يوسف از چنگ همسر عزيز جز بطور خارق العاده صورت نگرفته، بگونه‏اى كه شباهتش به رؤيا بيشتر بوده تا به يك واقعه خارجى.

از سياق برمى‏آيد كه منظور از گرداندن سوء و فحشاء از يوسف، نجات يوسف است از آنچه كه همسر عزيز مى‏خواست و به خاطر رسيدن به آن با وى مراوده و خلوت مى‏كرد.

اما آن برهانى كه يوسف از پروردگار خود ديد هر چند كلام مجيد خداى تعالى كاملا روشنش نكرده كه چه بوده، ليكن به هر حال يكى از وسائل يقين بوده كه با آن، ديگر جهل و ضلالتى باقى نمانده، كلام يوسف آنجا كه با خداى خود مناجات مى‏كند دلالت بر اين معنا دارد، چون در آنجا مى‏گويد:« و الا تصرف عنى كيدهن اصب اليهن و اكن من الجاهلين ...!» و همين خود دليل بر اين نيز هست كه سبب مذكور از قبيل علمهاى متعارف يعنى علم به حسن و قبح و مصلحت و مفسده افعال نبوده، زيرا اين گونه علمها گاهى با ضلالت و معصيت جمع مى‏شود.

پس يقينا آن برهانى كه يوسف از پروردگار خود ديد، همان برهانى است كه **خدا به بندگان مخلص خود نشان مى‏دهد و آن نوعى از علم مكشوف و يقين مشهود و ديدنى است، كه نفس آدمى با ديدن آن چنان مطيع و تسليم مى‏شود كه ديگر به هيچ وجه ميل به معصيت نمى‏كند!**

يكى از اشارات لطيف كه در اين جمله به كار رفته اين است كه سوء و فحشاء را از يوسف برگردانيده، نه اين كه او را **از فحشاء و قصد به آن برگردانيده باشد!**

از آيه شريفه ظاهر مى‏شود كه ديدن برهان خدا، شان همه بندگان مخلص خداست و خداوند سبحان هر سوء و فحشائى را از ايشان برمى‏گرداند، در نتيجه مرتكب هيچ معصيتى نمى‏شوند، و به خاطر آن برهانى كه خدايشان به ايشان نشان داده قصد آن را هم نمى‏كنند، و آن عبارت است از عصمت الهى!

**و نيز برمى‏آيد كه اين برهان يك عامل است كه نتيجه‏اش علم و يقين است، اما نه از علم‏هاى معمول و متعارف!**

**الميزان ج : 11 ص : 160**

# گفتمانی در دم در، محاکمه یوسف

**« وَ استَبَقَا الْبَاب وَ قَدَّت قَمِيصهُ مِن دُبُرٍ وَ أَلْفَيَا سيِّدَهَا لَدَا الْبَابِ قَالَت مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِك سوءاً إِلا أَن يُسجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ‏...!»**

**« از پى هم به سوى در دويدند و پيراهن يوسف را از عقب بدريد و شوهرش را پشت در يافتند.»**

**« گفت سزاى كسى كه به خاندان تو قصد بد كند جز اين نيست كه زندانى شود و يا عذابى الم انگيز ببيند!»**

**« يوسف گفت: وى از من كام مى‏خواست! و يكى از كسان زن كه حاضر بود گفت: اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شده زن راست مى‏گويد و او دروغگوست!»**

**« و اگر پيراهن وى از عقب دريده شده زن دروغ مى‏گويد و او راستگوست!»**

**« و چون پيراهن او را ديد كه از عقب دريده شده گفت:**

* **اين از نيرنگ شما زنان است كه نيرنگ شما بزرگ است!»**

**« يوسف! اين را نديده بگير! و اى زن! از گناه خود آمرزش بخواه كه تو خطاكار بوده‏اى!» (25تا29/یوسف)**

از سياق آيات برمى‏آيد كه مسابقه زليخا و يوسف، به دو منظور مختلف بوده: يوسف مى‏خواسته خود را زودتر به در برساند و آن را باز نموده از چنگ زليخا فرار كند و زليخا سعى مى‏كرده خود را زودتر به در برساند و از باز شدن آن جلوگيرى نمايد، تا شايد به مقصود خود نائل شود، ولى يوسف خود را زودتر رسانيد و زليخا او را به طرف خود كشيد كه دستش به در نرسد در نتيجه پيراهن او را از بالا به پايين پاره كرد. اين پيراهن از طرف طول پاره نمى‏شد مگر به همين جهت كه در حال فرار از زليخا و دور شدن از وى بوده است.

بعد از آنكه به شوهر زليخا برخورده‏اند مجلس مراوده صورت جلسه تحقيق را به خود گرفته، آرى، وجود عزيز در دم در، اين تحول را پديد آورد. از آيه مورد بحث تا پنج آيه اين تغيير و ماجراى آن را بيان مى‏كند.

همسر عزيز پيشدستى كرد و از يوسف شكايت كرد كه متعرض من شده و بايد او را مجازات كنى، يا زندان و يا عذابى سخت .

ليكن در باره اصل قضيه و آنچه جريان يافته هيچ تصريحى نكرد، بلكه بطور كنايه يك حكم عمومى و عقلى را در باره مجازات كسى كه به زن شوهردارى قصد سوء كند پيش كشيد و گفت: كيفر كسى كه به همسر تو قصد سوء كند جز اين نيست كه زندانى شود و يا عذابى دردناك ببيند و اسمى از يوسف نبرد كه او چنين قصدى كرده و همچنين اسمى هم از خودش نبرد كه مقصود از همسر تو خودم هستم و نيز اسمى هم از قصد سوء نبرد كه آن قصد، زنا با زن شوهردار بوده است.

همه اينها به منظور رعايت ادب در برابر عزيز و تقديس ساحت او بوده است .

و اگر مجازات را هم تعيين نكرد، بلكه ميان زندان و عذاب اليم مردد گذاشت براى اين است كه دلش آكنده از عشق به او بود و اين عشق و علاقه اجازه نمى‏داد كه بطور قطع يكى را تعيين كند. آرى، در ابهام، يك نوع اميد گشايش است كه در تعيين نيست!

ليكن تعبير به اهل خود يك نوع تحريك و تهييج بر مؤاخذه است و او نمى‏بايست چنين تعبيرى مى‏كرد، و ليكن منظورش از اين تعبير مكر و خدعه بر شوهرش عزيز بوده است.

او مى‏خواست با اين تعبير تظاهر كند كه خيلى از اين پيشامد متاسف است، تا شوهرش واقع قضيه را نفهمد و در مقام مؤاخذه او برنيايد. فكر كرد اگر بتوانم او را از مؤاخذه خودم منصرف كنم، منصرف كردنش از مؤاخذه يوسف آسان است.

« قال هى راودتنى عن نفسى!» يوسف عليه‏السلام‏ وقتى عزيز را پشت در ديد ابتداى به سخن نكرد، براى اين كه رعايت ادب را كرده باشد، و نيز جلو زليخا را از اين كه او را تقصير كار و مجرم قلمداد كند بگيرد، ولى وقتى ديد او وى را متهم به قصد سوء كرد ناچار شد حقيقت را بگويد كه: او نسبت به من قصد سوء كرد!

اين گفتار يوسف - كه هيچ تاكيدى از قبيل قسم و امثال قسم در آن به كار نبرده - دلالت مى‏كند بر سكون نفس و اطمينان خاطرش و اين كه وى به هيچ وجه خود را نباخته و چون مى‏خواسته از خود دفاع نمايد و خود را مبرا كند هيچ تملق نكرده، اين بدان جهت بوده كه در خود كمترين و كوچكترين خلاف و عمل زشتى سراغ نداشت و از زليخا هم نمى‏ترسيد و از آن تهمتى هم كه به وى زده بود باكى نداشت، چون او در آغاز اين جريان با گفتن « معاذ الله !» خود را به خدا سپرده بود و اطمينان داشت كه خدا حفظش مى‏كند .

**« و شهد شاهد من اهلها ان كان قميصه قد من قبل فصدقت و هو من الكاذبين ... و هو من الصادقين- و يكى از كسان زن كه حاضر بود گفت: اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شده زن راست مى‏گويد و او دروغگوست! و اگر پيراهن وى از عقب دريده شده زن دروغ مى‏گويد و او راستگوست!»**

اين شاهد، با گفتار خود به دليلى اشاره كرده كه مشكل اين اختلاف حل و گره آن باز مى‏شود و آن اين است كه اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شده زليخا راست مى‏گويد و يوسف از دروغگويان است، چون در اين كه از يوسف و زليخا يكى راستگو و يكى دروغگو بوده حرفى نيست، و پاره شدن پيراهن يوسف از جلو دلالت مى‏كرد بر اين كه او و زليخا روبروى هم مشاجره كرده‏اند و قهرا تقصير به گردن يوسف مى‏بود، ولى اگر پيراهن وى از پشت سر پاره شده باشد قهرا زليخا او را تعقيب كرده و او در حال فرار بوده، و او خواسته وى را به سوى خود بكشد، پيراهن او را دريده، پس تقصير به گردن زليخا مى‏افتد، اين خود خيلى روشن است!

اما اين كه اين شاهد چه كسى بوده؟ قرآن صراحت دارد بر اين كه او از اهل زليخا بوده است. و از طرق اهل بيت عليهم‏السلام و بعضى طرق اهل سنت نقل شده كه شاهد نامبرده، كودكى در گهواره و از كسان زليخا بوده است.

آنچه جاى تامل و دقت است اين است كه آنچه اين شاهد به عنوان شهادت آورد بيانى بود عقلى و دليلى بود فكرى، كه نتيجه‏اى را مى‏دهد به نفع يكى از دو طرف و به ضرر طرف ديگر و چنين چيزى را عرفا شهادت نمى‏گويند، ولی چون كودك اگر از باب معجزه به زبان آيد و خداوند به وسيله او ادعاى يوسف را تاييد كند، خود آن كودك در گفتارش فكر و تامل اعمال نمى‏كند، چنين كلامى بيان شهادت است، نه قول.

وقتى عزيز پيراهن يوسف را ديد كه از پشت سرش پاره شده گفت اين قضيه از مكرى است كه مخصوص شما زنها است، چون مكر شماها خيلى بزرگ و عجيب است!

و اگر نسبت كيد را به همه زنان داد، با اين كه اين پيشامد كار تنها زليخا بود براى اين است كه دلالت كند كه اين عمل از آن جهت از تو سرزد كه از زمره زنانى، و كيد زنان هم معروف است!

خداوند در مردان تنها ميل و مجذوبيت نسبت به زنان قرار داده، ولى در زنان براى جلب ميل مردان و مجذوب كردن ايشان وسائلى قرار داده كه تا اعماق دلهاى مردان راه يابند و با جلوه‏هاى فتان و اطوار سحرآميز خود دلهاى آنان را مسخر نموده عقلشان را بگيرند و ايشان را از راههايى كه خودشان هم متوجه نباشند به سوى خواسته‏هاى خود بكشانند. اين همان كيد و اراده سوء است.

عزيز وقتى ديد پيراهن يوسف از عقب پاره شده به نفع يوسف و عليه همسرش حكم كرد!

« يوسف اعرض عن هذا و استغفرى لذنبك انك كنت من الخاطئين!» اين آيه نقل قول عزيز است، يعنى عزيز بعد از آن كه به نفع يوسف و عليه همسرش داورى نمود به يوسف دستور داد كه از اين قضيه اعراض كند و به همسرش دستور داد تا از خطا و گناهى كه كرده استغفار نمايد!

پس اين كه گفت: « يوسف اعرض عن هذا !» اشاره است به پيشامدى كه كرد و يوسف را زنهار داد كه قضيه را ناديده گرفته به احدى نگويد و آن را فاش نسازد و از آيات قرآنى هم بر نمى‏آيد كه يوسف به كسى گفته باشد، و جز اين هم از او انتظار نمى‏رفت، همچنانكه مى‏بينيم در برخورد با عزيز اسمى از داستان مراوده نبرد، تا آنكه خود زليخا او را متهم كرد و او هم ناچار شد حق مطلب را بيان كند.

و اين كه به همسرش گفت: « و استغفرى لذنبك انك كنت من الخاطئين!» گناه را براى او اثبات نموده و دستور داد كه از خداى خود به خاطر اين گناه طلب مغفرت كند، چون او با اين عمل از اهل خطا شد!

**الميزان ج : 11 ص : 191**

# گفتمان دلدادگان دست بریده، پناهنده شدن یوسف به زندان

**« وَ قَالَ نِسوَةٌ فى الْمَدِينَةِ امْرَأَت الْعَزِيزِ تُرَوِدُ فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ قَدْ شغَفَهَا حُباًّ إِنَّا لَنرَاهَا فى ضلَلٍ مُّبِينٍ‏...!»**

**« زنانى در شهر گفتند همسر عزيز از غلام خويش كام مى‏خواهد كه فريفته او شده و ما وى را در ضلالتى آشكار مى‏بينيم!»**

**« و همين كه از فكر آنان با خبر شد كس نزدشان فرستاد و مجلسى مهيا كرد و براى آنها پشتى‏هاى گران قيمتى فراهم ساخت و به هر يك از آنان كاردى داد و به يوسف گفت بيرون شو بر ايشان!»**

**« همين كه وى را بديدند حيران او شدند و دستهاى خويش ببريدند و گفتند منزه است خدا كه اين بشر نيست، اين فرشته‏اى است بزرگوار!»**

**« گفت: اين همان است كه در باره او ملامتم كرديد!**

**من از او كام خواستم و خويشتن‏دارى كرد!**

**اگر آنچه بدو فرمان مى‏دهم نكند بطور قطع زندانى و خوار مى‏گردد!»**

**« گفت پروردگارا زندان براى من از گناهى كه مرا بدان مى‏خوانند خوشتر است و اگر نيرنگشان را از من دور نكنى متمايل به ايشان مى‏شوم و از جهالت‏پيشه‏گان مى‏گردم!»**

**« پروردگارش اجابتش كرد و نيرنگشان را از او دور ساخت كه او شنوا و داناست!»**

**(30تا34/یوسف)**

آنچه كه از دقت در آيه به دست مى‏آيد و قرائن حاليه هم تاييدش مى‏نمايد و با طبع قضيه هم سازگارى دارد اين است كه وقتى داستان برخورد يوسف با عزيز و آن گفت و شنودها پايان يافت تدريجا خبر در شهر انتشار پيدا كرد و نقل مجالس بانوان شد بطورى كه در مجالس خود و هر جا كه مى‏نشستند اين قضيه را پيش كشيده زليخا را به باد سرزنش مى‏گرفتند، كه با اين كه شوهر دارد عاشق برده خود شده و در عشق خود آنچنان عنان از دست داده كه با او به مراوده هم پرداخته و لكه ننگى بر دامن خود نهاده است .

ولى هيچ يك از آنان اين حرفها را از در خيرخواهى نمى‏زدند، بلكه از در مكر و حيله بود، چون مى‏دانيم كه بيشتر زنان دچار حسد و خودپسندى هستند و همين دو جهت كافى است كه نگذارد آرام بگيرند!

آرى عواطف رقيق و احساسات لطيف، در زنان اثرى دارد كه در مردان آنچنان اثر را ندارد. زنان در برابر هر خلقتى لطيف و طبيعتى زيبا عنان از دست مى‏دهند، آرايش و زينت را بيش از مردان دوست مى‏دارند مثل اين كه دلهايشان با رسوم ناز و كرشمه آشنائی دارد و همين معنا باعث مى‏شود كه حس خودپسندى و حسد را در دلهايشان طغيان دهد .

كوتاه سخن، گفتگوهايى كه در پيرامون مراوده زليخا و يوسف مى‏داشتند بيشتر براى تسكين حسادت و تسلاى دل و فرو نشاندن جوش سينه‏ها بود و گرنه آنها تاكنون يوسف را نديده بودند و آنچه كه زليخا از يوسف چشيده بود نچشيده بودند و چون او ديوانه و شيدايش نشده بودند.

آنها پيش خود خيال مى‏كردند غلام زليخا مردى معمولى است، آن گاه يكى پس از ديگرى قياسهايى مى‏كردند، غافل از اين كه: شنيدن كى بود مانند ديدن.

خلاصه، آنقدر اين تهمتها بر سر زبانها گشت تا به گوش خود زليخا هم رسيد، همان زليخايى كه جز رسيدن به وصال يوسف، ديگر هيچ هم و غمى ندارد. اگر توانگر است، هر چه را دارد براى يوسف و براى به چنگ آوردن او مى‏خواهد و اگر عزت دارد، عزتش را هم براى اين مى‏خواهد تا شايد يوسف به خاطر عزت هم كه شده او را دوست بدارد و به او و بخواسته او توجهى كند و او را به خواسته‏اش برساند.

اين گفت و شنودها، او را از خواب بيدار كرد و فهميد كه دشمنان و رقيبان چگونه به رسوايى او دامن مى‏زنند، لا جرم كس نزد ايشان فرستاد تا در موعد معينى همه آنان كه زنان اشراف و شوهرانشان از اركان مملكت بودند در منزل وى حضور بهم رسانند.

آنها هم بر حسب عادتى كه اينگونه خانواده‏ها براى رفتن به اينگونه مجالس دارند خود را براى روز موعود آماده نموده بهترين لباسها و دلنشين‏ترين آرايشها را تدارك ديده، به مجلس زليخا درآمدند، اما همّ يك يك ايشان همه اين بود كه يوسف را ببينند، آن جوانى كه بانوی مصر عاشقش شده چگونه جوانى است و تا چه حد زيبا است كه توانسته دل زليخا را صيد و او را رسوا سازد!

زليخا هم جز اين، همى نداشت كه آن روز همه ميهمانان يوسف را ببينند، تا حق را به جانب او داده معذورش دارند و خودشان مانند او به دام عشق يوسف افتاده ديگر مجال براى بدگويى او را نداشته باشند و در نتيجه از شر زبانهايشان راحت و از مكرشان ايمن شود!

البته در اين مقام اگر شخص ديگرى غير زليخا بود، جا داشت از اين كه ديگران رقيب عشقش شوند بترسد و يوسف را به كسى نشان ندهد، ولى زليخا از اين جهت خيالش راحت بود، چون يوسف غلام او بود و او خود را مالك و صاحب يوسف مى‏پنداشت، چون عزيز يوسف را براى او خريده بود .

از سوى ديگر مى‏دانست يوسف كسى نيست كه نسبت به ميهمانان رغبتى پيدا كند، چه رسد به اين كه عاشق يكى از آنان شود!

او تاكنون در برابر زيباييهاى خود زليخا تسليم نشده، آن وقت چگونه تسليم ديگران مى‏شود، او نسبت به اين گونه هواها و اميال عزت و عصمت بى‏نظيرى دارد!

پس از آن كه زنان اشرافى مصر نزد ملكه جمع شدند و هر كس در جاى مخصوص خود قرار گرفت و به احوالپرسى و انس و گفتگو پرداختند، رفته رفته موقع خوردن ميوه شد، دستور داد به يك يك آنان كارد تيزى كه قبلا تهيه ديده بود داده و بلافاصله ميوه‏ها را تقسيم كردند، در همين موقع كه همه مشغول پوست كندن ميوه شدند، دستور داد يوسف كه تا آن موقع پنهان بود در آن مجلس درآيد .

به محضى كه يوسف وارد شد تو گويى آفتابى درخشيدن گرفت! چشم حضار كه به او افتاد عقل از سرشان پريد و حيرت زده و مسحور جمال او شدند، در نتيجه از شدت بهت‏زدگى و شيدايى با كاردهاى تيز دستهاى خود را به جاى ميوه پاره كردند!

آرى! اين اثر و خاصيت شيفتگى و دلدادگى است، چون وقتى نفس آدمى مجذوب چيزى گردد آن هم بطورى كه علاقه و يا ترسش نسبت به آن از حد بگذرد، دچار اضطراب مى‏گردد و اگر باز از اين هم بيشتر گردد دچار بهت‏زدگى و بعد از آن دچار خطر مرگ مى‏گردد و در صورتي كه بهت‏زده شود و مشاعر خود را از دست دهد ديگر نمى‏تواند تدبير و تنظيم قواى اعضاى خود را در دست داشته باشد و چه بسا در اين لحظه با سرعت هر چه تمامتر خود را به سوى همان خطرى كه از آن مبهوت شده بود پرتاب نمايد، مثلا با پاى خود به دهان شير برود، و چه بسا بر عكس، حركت را فراموش كند و مانند جمادات كه حركتى ندارند بدون حركت بايستد، و چه بسا كارى كند كه قصد آن را ندارد.

و نظاير اين حوادث در صحنه عشق و محبت بسيار و حكايات عشاق روزگار كه سرانجامشان به چه جنونى انجاميده معروف است. همين معنا فرق ميان زليخا و ساير زنان اشرافى مصر بود، چون مستغرق بودن زليخا در محبت يوسف به تدريج صورت گرفت، به خلاف زنان اشرافى مصر كه در مجلس زليخا بطور ناگهانى به يوسف برخوردند و در نتيجه پرده‏اى از جمال يوسف بر روى دلهايشان افكنده شد و از شدت محبت عقلهايشان پريد و افكار و مشاعرشان را به كلى مختل ساخت، در نتيجه ميوه را از ياد برده به جاى آن دستهاى خود را قطع كردند و نتوانستند كنترل خود را حفظ نمايند و نتوانستند از برون افتادن آنچه كه از محبت يوسف در دل يافتند خوددارى كنند، و بى‏اختيار گفتند: « حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملك كريم!»

با اين كه مجلس در خانه عزيز و در دربار سلطنتى او منعقد شده بود و در چنين مجلسى جا نداشت كه ميهمانان اينطور گستاخى كنند، بلكه جا داشت نهايت درجه ادب و وقار را رعايت نمايند، و نيز لازم بود حرمت زليخا، عزيزه مصر را رعايت نموده حشمت موقعيت او را نگهدارند! بعلاوه ، خود از اشراف و زنانى جوان و صاحب جمال و صاحب شوهر بودند، چنين زنانى پرده‏نشين نمى‏بايست اين چنين نسبت به يك مرد اجنبى اظهار عشق و محبت كنند. همه اينها جهاتى بود كه مى‏بايست مانع گستاخى آنان شود!

مگر همين زنان نبودند كه دنبال سر زليخا ملامتها نموده او را به باد مذمت مى‏گرفتند، با اين كه زليخا سالها با چنين جوان زيبايى همنشين بود، آن وقت چطور گفته‏هاى خود را فراموش نموده با يك بار ديدن يوسف به اين حالت افتادند.

از اين هم كه بگذريم جا داشت از يكديگر رودربايستى كنند و از عاقبت فضيحت بارى كه زليخا بدان مبتلا شده بود پرهيز نمايند!

علاوه بر همه اينها، آخر خود يوسف در آن مجلس حضور داشت و رفتار و گفتار آنان را مى‏ديد، از او چطور شرم نكردند؟

جواب همه اين ها يك كلمه است و آن اين است كه ديدن ناگهانى يوسف و مشاهده آن جمال بى‏نظير، خط بطلان بر همه اين حرفها كشيد و آنچه كه قبلا با خود رشته بودند همه را پنبه كرد و مجلس ادب و احترام را به يك مجلس عيش مبدل ساخت، كه هر كه هر چه در دل دارد با همنشينان در ميان گذاشته و از اين كه در باره‏اش چه خواهند گفت پروا نكنند لذا بى‏پرده گفتند:

**سبحان الله ! اين جوان بشر نيست فرشته‏اى بزرگوار است!** آرى، اين گفتار همان بانوانى است كه در گذشته نه چندان دور درباره زليخا مى‏گفتند:« امراة العزيز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنريها فى ضلال مبين!»

( اگر ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را ! )

در حقيقت آن حرفشان بعد از اين گفتارشان، خود عذرخواهى و پوزشى از ايشان بود، و مفادش اين بود كه آن بدگوييها كه ما دنبال سر زليخا مى‏گفتيم در صورتى كه يوسف بشرى معمولى بود همه حق و بجا بود، ولى اينك فهميديم كه يوسف بشر نيست، انسان وقتى سزاوار ملامت و مذمت است كه به يك بشر ديگر اجنبى عشق بورزد و با او مراوده كند با اين كه مى‏تواند حاجت طبيعى خود را با آنچه كه در اختيار دارد برآورد، اما در صورتى كه جمال آن شخص اجنبى جمالى بى‏مانند باشد به حدى كه از هر بيننده‏اى عنان اختيار را بگيرد ديگر سزاوار مذمت و در عشقش مستحق هيچ ملامتى نيست!

به همين جهت بود كه ناگهان مجلس منقلب شد و قيود و آداب همه كنار رفت، نشاط و انبساط وادارشان كرد كه هر يك آنچه از حسن يوسف در ضمير داشتند بيرون بريزند، خود زليخا هم رودربايستى را كنار گذاشته اسرار خود را بى‏پرده فاش ساخت و گفت: اين كه مى‏بينيد همان بود كه مرا در باره آن ملامت مى‏كرديد، من او را به سوى خود توجه دادم ولى او عصمت گزيد. آنگاه بار ديگر عنان از كف داده به عنوان تهديد گفت: اگر آنچه دستورش مى‏دهم انجام ندهد بطور مسلم به زندان خواهد افتاد و يقينا در زمره مردم خوار و ذليل در خواهد آمد!

اين بگفت تا هم مقام خود را نزد ميهمانان حفظ كند و هم يوسف را از ترس زندان به اطاعت و انقياد وادار سازد.

و اما يوسف، نه كمترين توجهى به آن رخساره‏هاى زيبا و آن نگاههاى فتان نمود و نه التفاتى به سخنان لطيف و غمزه‏هاى دلربايشان كرد و نه تهديد هول‏انگيز زليخا كمترين اثرى در دل او گذاشت!

دل او همه متوجه جمالى بود فوق همه جمالها، و خاضع در برابر جلالى بود كه هر عزت و جلالى در برابرش ذليل است، لذا در پاسخشان يك كلمه حرف نزد و به گفته‏هاى زليخا كه روى سخنش با او بود هيچ توجهى ننموده، بلكه به درگاه پروردگارش روى آورده و گفت:

* بار الها! زندان در نزد من بهتر است از آنچه كه اينان مرا بدان دعوت مى‏كنند، و اگر تو كيدشان را از من نگردانى دلم به سوى آنان متمايل گشته و از جاهلان مى‏شوم!

اگر اين كلام را با آن حرفى كه در مجلس مراوده در جواب زليخا گفت كه: پناه به خدا! او پروردگار من است كه منزلگاهم را نيكو ساخت، و به درستى كه ستمكاران رستگار نمى‏شوند! مقايسه كنيم از سياقش مى‏فهميم كه در اين مجلس به يوسف سخت‏تر گذشته تا آن مجلسى كه روز قبل با حركات تحريك‏آميز زليخا مواجه بود، چون آنجا او بود و كيد زليخا، ولى امروز در برابر كيد و قصد سوء جمعى قرار گرفته است!

آنجا تنها زليخا بود، اينجا عده زيادى اظهار عشق و محبت مى‏كنند، آنجا يك نفر بود كه مى‏خواست وى را گمراه كند، اينجا عده‏اى بر اين معنا تصميم گرفته‏اند، آنجا اگر شرايطى زليخا را مساعدت مى‏كرد اينجا شرايط و مقتضيات بيشترى عليه او در كار است، لذا در آنجا تنها به خدا پناه برد ولى در اينجا رسما به درگاه خداى سبحان تضرع نموده در دفع كيد ايشان از او استمداد نمود، و خدا هم دعايش را مستجاب نمود و كيد ايشان را از او بگردانيد، آرى خدا شنوا و دانا است!

**الميزان ج : 11 ص : 196**

# گفتمان با زندانیان، معرفی نسب و رسالت یوسف

**« ثُمَّ بَدَا لهُم مِّن بَعْدِ مَا رَأَوُا الاَيَتِ لَيَسجُنُنَّهُ حَتى حِينٍ‏.»**

**« وَ دَخَلَ مَعَهُ السجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنى أَرَاه أَعْصِرُ خَمْراً وَ قَالَ الاَخَرُ إِنى أَرَاخ أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسى خُبزاً تَأْكلُ الطيرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاك مِنَ الْمُحْسِنِينَ‏...!»**

**« آنگاه با وجود آن نشانه‏ها كه ديده بودند به نظرشان رسيد كه او را تا مدتى زندانى كنند.»**

**« و با يوسف دو جوان ديگر هم ، زندانى شدند. يكى از آنها گفت من در خواب ديدم كه انگور( براى شراب) مى‏فشارم، ديگرى گفت من ديدم كه بر بالاى سر خود طبق نانى مى‏برم و مرغان هوا از آن مى‏خورند، اى يوسف تو ما را از تعبير آن آگاه كن كه تو را از نيكوكاران مى‏بينيم!»**

**« يوسف در پاسخ آنها گفت: هيچ طعامى كه روزى داده شويد، به شما نمى‏آيد مگر آنكه پيش از آمدنش از تأويل آن خبر مى‏دهم! اين علم را خداى من به من آموخته است زيرا كه من آئين گروهى را كه به خدا بى‏ايمان و به آخرت كافرند ترك گفتم!»**

**« و از آئين پدرانم ابراهيم خليل و اسحاق و يعقوب پيروى مى‏كنم و در آئين ما هرگز نبايد چيزى را با خدا شريك گردانيم، اين توحيد و ايمان به يگانگى خدا فضل و عطاى خداست بر ما و بر همه مردم ، ليكن اكثر مردم شكر اين عطا را بجا نمى‏آورند!»**

**« اى دو رفيق زندانى من آيا خدايان متفرق( بى‏حقيقت ) بهتر( و در نظام خلقت مؤثرترند) يا خداى يكتاى قهار! »**

**« آنچه غير از خدا مى‏پرستيد اسماء بى‏حقيقت و الفاظ بى‏معنا است كه خود شما و پدرانتان ساخته‏ايد، خدا هيچ دليلى براى آن نازل نكرده و تنها حكمفرماى عالم وجود خداست و امر فرموده كه جز آن ذات پاك يكتا را نپرستيد، اين آئين محكم است ولى اكثر مردم نمى‏دانند!»**

**« يوسف گفت، اى دو رفيق زندانى من اما يكى از شما ساقى شراب شاه خواهد شد و اما آن ديگرى بدار آويخته مى‏شود تا مرغان مغز سر او را بخورند اين امرى كه در باره آن از من خواستيد قطعى و حتمى است!»**

**« آنگاه يوسف از رفيقى كه مى‏دانست نجات مى‏يابد درخواست كرد كه مرا نزد صاحبت ياد كن ولى شيطان در آن حال ياد صاحبش را از نظرش ببرد، بدين سبب در زندان سالى چند بماند!» (35تا42/یوسف)**

اين آيات متضمن قسمتى از داستان یوسف علیه السلام است، و آن، داستان به زندان رفتن و مدتى در زندان ماندن اوست كه مقدمه تقرب تام او به دربار پادشاه مصر شد و سرانجام عزيز مصر گرديد.

در ضمن با بيان عجيبى دعوتش را به دين توحيد در زندان، نقل نموده و بيان مى‏كند كه براى اولين بار خود را معرفى كرد كه از دودمان ابراهيم و اسحاق و يعقوب است .

**« و دخل معه السجن فتيان - و با يوسف دو جوان ديگر هم، زندانى شدند...،»** از سياق آيه برمى‏آيد كه دو زندانى نامبرده بردگان پادشاه بوده‏اند.

در بامدادى يكى از آن دو به يوسف گفت:« من در عالم رؤيا ديدم كه براى تهيه شراب، انگور مى‏فشارم.» **ديگرى گفت:« من ديدم كه بر بالاى سر خود طبق نانى مى‏برم و مرغان هوا از آن مى‏خورند...!»**

آنگاه آن دو گفتند:« **اى يوسف تو ما را از تعبير آن آگاه كن كه تو را از نيكوكاران مى‏بينيم!» با این جمله آنان د**رخواست تعبير خواب خود را تعليل كردند.

وقتى آن دو زندانى با حسن ظن ناشى از ديدن سيماى نيكوكاران در چهره يوسف عليه‏السلام به آن جناب روى آوردند و درخواست كردند كه وى خوابهايشان را تعبير كند، يوسف عليه‏السلام‏ فرصت را براى اظهار و فاش ساختن اسرار توحيد كه در دل نهفته مى‏داشت غنيمت شمرده، از موقعيتى كه پيش آمده بود براى دعوت به توحيد و به پروردگارش كه علم تعبير را به او افاضه فرموده، استفاده كرد و گفت: كه اگر من در اين باب مهارتى دارم، پروردگارم تعليمم داده و سزاوار نيست كه براى چنين پروردگارى شريك قائل شويم!

خلاصه به بهانه اين پيشامد نخست مقدارى در باره توحيد و نفى شركاء صحبت كرد، آنگاه به تعبير خواب آن دو پرداخت.

در پاسخ آن دو چنين فرمود: هيچ طعامى - بعنوان جيره زندانيان - براى شما نمى‏آورند مگر آنكه من تاويل و حقيقت آن طعام و مآل آن را براى شما بيان مى‏كنم. آرى من به اين اسرار آگاهى دارم و همين خود شاهد صدق دعوت من است به دين توحيد!

يوسف عليه‏السلام خواسته است معجزه‏اى براى نبوت خود ارائه داده باشد.

**« ذلكما مما علمني ربي إني تركت ملة قوم لا يؤمنون بالله و هم بالآخرة هم كافرون و اتبعت ملة آبائي إبراهيم و إسحق و يعقوب...!»** در اين دو آيه اين معنا را گوشزد فرموده كه علم به تعبير خواب و خبر دادن از تاويل احاديث از علوم عادى و اكتسابى نيست كه هر كس بتواند فرا گيرد، بلكه اين علمى است كه پروردگارم به من موهبت فرموده، آنگاه علت اين معنا را اين طور بيان كرده كه: چون من ملت و كيش مشركين را پيروى نكرده‏ام، بلكه ملت پدرانم ابراهيم و اسحاق و يعقوب را پيروى نموده‏ام و خلاصه بدان سبب است كه من دين شرك را واگذاشته، دين توحيد را پيروى نموده‏ام .

اگر مشركين را فاقد ايمان به خدا و روز جزا خوانده، نه از اين جهت است كه مشركين فاقد ايمان به خدا و معادند، چون مشركين هم خدا را قبول دارند و هم معاد را، بلكه از اين باب است كه در باره مبدأ شرك مى‏ورزند و در باره معاد هم قائل به تناسخند.

در دين توحيد، آن شركايى كه مشركين قائلند - حال چه شريك در تاثير بدانند و چه شريك در عبادت – هيچ يك خدا نيستند!

همچنين تناسخ و برگشتن ارواح با بدنهاى ديگر و متنعم شدن ارواح پاك و معذب شدن ارواح ناپاك در زندگى ديگر، در دين توحيد معاد نيست و به همين جهت بود كه يوسف عليه‏السلام‏ ايمان به خدا و روز جزا را از مشركين نفى كرد و كفرشان را نسبت به معاد با تكرار ضمير، تاكيد نمود و فرمود:« و هم بالآخرة هم كافرون!» آرى، كسى كه ايمان به خدا ندارد به طريق اولى ايمان به بازگشت به سوى خدا ندارد!

اين كلام كه خداوند متعال از قول يوسف نقل كرده اولين بارى است كه يوسف در مصر خود را و نسب خود را معرفى نموده و اظهار كرده كه اهل بيت ابراهيم و اسحاق و يعقوب است.

« ما كان لنا ان نشرك بالله من شى‏ء ذلك من فضل الله علينا و على الناس و لكن اكثر الناس لا يشكرون!» يعنى خداوند با تاييد خود ما را چنان مؤيد كرده كه ديگر راهى به سوى شرك براى ما باقى نگذاشته، و اين مصون بودن‏مان از شرك از فضلى است كه خدا بر ما كرده و از اين بالاتر نعمتى نيست، زيرا نهايت درجه سعادت آدمى و رستگارى بزرگش به داشتن چنين هدايتى است!

این فضلى است كه خدا بر همه مردم كرده، زيرا با بودن ما انبياء، مردم بعد از نسيان متذكر شده و پس از غفلت از فطريات خود متنبه مى‏گردند و با تعليم ما از خطر جهل رهايى يافته و بعد از انحراف و كجى، مستقيم مى‏شوند و ليكن بيشتر مردم شكر اين نعمت را بجا نمى‏آورند و اين فضل خدا را كفران نموده بدان اعتنايى نمى‏كنند و به جاى اين كه با آغوش باز پذيراى آن باشند از آن روى مى‏گردانند!

« يا صاحبى السجن ء ارباب متفرقون خير ام الله الواحد القهار !» این جمله در سياق بيان دليل بر معين شدن خداى تعالى براى پرستش است و به عبارت روشن‏تر اگر فرض شود كه ميان عبادت خدا و ساير معبودهاى ادعائى ترديد شود، عبادت خداى تعالى متعين است!

یوسف علیه السلام خدا را به وحدت و قهاريت توصيف نمود و گفت:« ام الله الواحد القهار!» يعنى او واحد است، اما نه واحدى عددى كه اگر يكى ديگر اضافه‏اش شود دو تا گردد، بلكه واحدى است كه نمى‏توان در قبالش ذات ديگرى تصور كرد، زيرا هر چيز كه تصور و فرض شود وجودش از اوست نه از خودش!

و نيز نمى‏توان در قبالش صفتى فرض كرد، و هر چه فرض شود عين ذات او است، و اگر عين ذات او نباشد باطل خواهد شد. و همه اينها به خاطر اين است كه خداى تعالى وجودى است خالص و بسيط كه به هيچ حدى محدود و به هيچ نهايتى منتهى نمى‏شود!

با اين سؤال و توصيف اربابها به وصف تفرق و توصيف خداى تعالى به وصف واحد و قهار، حجت را بر خصم تمام كرد، زيرا واحد و قهار بودن خداى تعالى هر تفرقه‏اى را كه ميان ذات و صفات فرض شود باطل مى‏سازد، پس ذات عين صفات، و صفات عين يكديگرند، و هر كه ذات خداى را بپرستد ذات و صفات را پرستيده و هر كه علم او را بپرستد ذات او را هم پرستيده و اگر علم او را بپرستد و ذاتش را نپرستد نه او را پرستيده و نه علم او را و همچنين ساير صفات او .

پس اگر ميان عبادت او و يا ارباب متفرق ترديدى فرض شود، عبادت او متعين است نه ارباب متفرق، زيرا ممكن نيست أرباب متفرق فرض بشود و در عين حال تفرقه در عبادت لازم نيايد!

**« ما تعبدون من دونه الا اسماء سميتموها انتم و آباؤكم ما انزل الله بها من سلطان ان الحكم الا لله امر الا تعبدوا الا اياه - آنچه غير از خدا مى‏پرستيد اسماء بى‏حقيقت و الفاظ بى‏معنا است كه خود شما و پدرانتان ساخته‏ايد، خدا هيچ دليلى براى آن نازل نكرده و تنها حكمفرماى عالم وجود خداست و امر فرموده كه جز آن ذات پاك يكتا را نپرستيد...!»**

يوسف عليه‏السلام‏ نخست خطاب را به دو رفيق زندانيش اختصاص داد و سپس عمومي كرد، چون حكمى كه در آن خطابست اختصاص به آن دو نداشته، بلكه همه بت‏پرستان با آن دو نفر شركت داشته‏اند.

آنگاه براى بار دوم اين معنا را با جمله« ما انزل الله بها من سلطان،» تاكيد كرد كه: خداوند در باره اين اسماء و اين نامگذاريها برهانى نفرستاده كه دلالت كند بر اين كه در ماوراى آنها مسمياتى وجود دارد، تا در نتيجه الوهيت را براى آنها ثابت نموده عبادت شما و آنها را تصحيح نمايد . چنين برهانى از ناحيه خدا نيامده تا براى شما مجوز عبادت باشد و شما با پرستش آنها از شفاعتشان بهره‏مند شويد و يا از خيرات آنها برخوردار و از شرشان ايمن گرديد .

اما اين كه فرمود:« ذلك الدين القيم و لكن اكثر الناس لا يعلمون!» تنها دين توحيد است كه قادر بر اداره جامعه و سوقش به سوى سر منزل سعادت است، آن تنها دين محكمى است كه دچار تزلزل نگشته تمامى معارفش حقيقت است و بطلان در آن راه ندارد و همه‏اش رشد است و ضلالتى در آن يافت نمى‏شود، ليكن بيشتر مردم بخاطر انس ذهنى كه به محسوسات دارند و به خاطر اين كه در زخارف دنياى فانى فرو رفته‏اند و در نتيجه سلامت دل و استقامت عقل را از دست داده‏اند، اين معنا را درك نمى‏كنند.

آرى، اكثريت مردم را كسانى تشكيل مى‏دهند كه همه همشان زندگى ظاهر دنيا است و از آخرت روى گردانند!

**« يا صاحبى السجن اما احدكما فيسقى ربه خمرا و اما الآخر فيصلب فتاكل الطير من رأسه قضى الامر الذى فيه تستفتيان - يوسف گفت، اى دو رفيق زندانى من، اما يكى از شما ساقى شراب شاه خواهد شد و اما آن ديگرى بدار آويخته مى‏شود تا مرغان مغز سر او را بخورند، اين امرى كه در باره آن از من خواستيد قطعى و حتمى است!»**

اين كه فرمود: « قضى الامر الذى فيه تستفتيان!» خالى از اشعار بر اين نكته نيست كه يكى از آن دو نفر بعد از شنيدن تاويل رؤيايش آن را تكذيب كرد و گفت كه من چنين خوابى نديده بودم. يوسف عليه‏السلام‏ هم در پاسخش گفت: تاويلى كه از من خواستيد حتمى و قطعى شد و ديگر مفرى از آن نيست!

يوسف به آن كسى كه مى‏پنداشت كه او به زودى نجات مى‏يابد گفت كه مرا در نزد ربت يادآورى كن و چيزى به او بگو كه عواطف او را تحريك كنى شايد به وضع من رقتى كند و مرا از زندان بيرون آورد!

شيطان از ياد رفيق زندانى يوسف محو كرد كه نزد ربش از يوسف سخن به ميان آورد و همين فراموشى باعث شد كه يوسف چند سالى ديگر در زندان بماند.

**الميزان ج : 11 ص : 230**

# رؤیای سالهای آینده، گفتمان یوسف با پادشاه مصر

**« وَ قَالَ الْمَلِك إِنى أَرَى سبْعَ بَقَرَتٍ سِمَانٍ يَأْكلُهُنَّ سبْعٌ عِجَافٌ وَ سبْعَ سنبُلَتٍ خُضرٍ وَ أُخَرَ يَابِستٍ يَأَيهَا الْمَلأُ أَفْتُونى فى رُءْيَىَ إِن كُنتُمْ لِلرُّءْيَا تَعْبرُونَ‏!»**

**« قَالُوا أَضغَث أَحْلَمٍ وَ مَا نحْنُ بِتَأْوِيلِ الأَحْلَمِ بِعَلِمِينَ‏...!»**

**« شاه گفت: من در رؤيا هفت گاو فربه را ديدم كه هفت گاو لاغر آنها را مى‏خورند، و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشكيده( كه خشكيده‏ها بر سبزه‏ها پيچيدند و آنها را از بين بردند،) اى بزرگان! اگر تعبير رؤيا مى‏كنيد مرا در باره رؤيايم نظر دهيد!»**

**« گفتند: اين خوابهاى آشفته است و ما به تعبير چنين خوابها واقف نيستيم!»**

**« آن كس از آن دو تن كه نجات يافته بود، و پس از مدتى بخاطر آورد، گفت من از تعبير آن خبرتان مى‏دهم، مرا بفرستيد!»**

**« اى يوسف راستگوى! در باره هفت گاو فربه كه هفت گاو لاغر آنها را مى‏خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشكيده به ما نظر بده، تا شايد نزد كسان بازگردم و آنها حقيقت را بدانند!»**

**« گفت هفت سال پياپى كشت مى‏كنيد، هر چه درو كرديد آنرا جز اندكى كه مى‏خوريد در خوشه گذاريد!»**

**« آن گاه از پى اين سالها هفت سال سخت بيايد كه آنچه از پيش براى آن نهاده‏ايد مگر اندكى كه محفوظ داريد به مصرف مى‏رسانيد!»**

**« عاقبت از پى اين سالها سالى بيايد كه در اثناى آن، باران زيادى نصيب مردم شود و در آن سال مردم عصير( ميوه‏ها و دانه‏هاى روغنى) مى‏گيرند.»**

**« شاه گفت: او را نزد من آريد! ولى هنگامى كه فرستاده او پيش وى آمد، گفت سوى صاحبت باز گرد و از او بپرس قصه زنانى كه دستهاى خويش را بريدند چه بود كه پروردگار از نيرنگشان آگاه است!»**

**« شاه به زنان گفت: قصد شما آن دم كه از يوسف كام مى‏خواستيد چه بود؟ گفتند: خدا منزه است ما در باره او هيچ بدى سراغ نداريم! زن عزيز گفت: اكنون حق جلوه‏گر شد، من از او كام مى‏خواستم و او راستگو است!»**

**« و اين كه مى‏گويم برگرد و چنين بگو براى اين است كه عزيز بداند كه من در غيابش به او خيانت نكردم كه خدا نيرنگ خيانتكاران را به هدف نمى‏رساند!»**

**« من خويش را مبرا نمى‏كنم چون كه نفس انسانى پيوسته به گناه فرمان مى‏دهد مگر آن را كه پروردگارم رحم كند كه پروردگار من آمرزگار و رحيم است!»**

**« شاه گفت وى را نزد من آريد كه او را محرم خويش كنم. و همين كه با او صحبت كرد، گفت: اكنون تو نزد ما صاحب اختيار و امينى!»**

**« گفت: خزينه‏هاى اين سرزمين را به من بسپار كه من نگهدار و دانايم!»**

**« بدينسان يوسف را در آن سرزمين تمكن داديم كه در آن هر كجا كه مى‏خواست مقام مى‏گرفت، ما رحمت خويش را به هر كه بخواهيم مى‏رسانيم، و پاداش نيكوكاران را تباه نمى‏كنيم!»**

**« و پاداش آخرت براى كسانى كه ايمان آورده و پرهيزگارى كرده‏اند بهتر است!»**

**(43تا57/یوسف)**

اين آيات داستان خارج شدن يوسف عليه‏السلام‏ از زندان و رسيدنش به مقام عزيزى مصر و اسبابى را كه در اين سرنوشت دخالت داشت بيان مى‏كند، و در آن آمده كه پادشاه مصر براى بار دوم تهمتى را كه به وى زده بودند رسيدگى نموده و برائت و پاكى او را معلوم مى‏سازد.

« و قال الملك انى ارى سبع بقرات سمان ياكلهن سبع عجاف ...،» اين خوابى بوده كه پادشاه مصر ديده و به كرسى‏نشينان خود بازگو مى‏كند که من در خواب مى‏بينم كه هفت گاو چاق را هفت گاو لاغر مى‏خوردند و نيز هفت سنبله سبز و سنبله‏هايى خشك ديگر را مى‏بينم حال حكم اين رؤيا را برايم بيان كنيد اگر از تعبير خواب سررشته‏اى داريد؟

« قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاويل الاحلام بعالمين!» بزرگان گفتند آنچه كه ديده‏اى اضغاث احلام و خوابهاى مختلف و در هم شده است و ما تعبير اين گونه خوابها و يا همه خوابها را نمى‏دانيم، بلكه تنها خوابهاى صالح و صحيح را مى‏توانيم تعبير كنيم.

« و قال الذى نجا منهما و ادكر بعد امة انا انبئكم بتاويله فارسلون!» يكى از دو رفيق زندانى يوسف كه از زندان نجات يافت، بعد از چندين سال بيادش آمد آنچه را كه يوسف بعد از تعبير خواب او درخواست كرده بود گفت: من تاويل آنچه را كه پادشاه در خواب خود ديده در اختيارتان مى‏گذارم، مرا اجازه دهيد تا در زندان نزد يوسف بروم و خبر تاويل اين خواب را برايتان بياورم .

« يوسف ايها الصديق افتنا فى سبع بقرات سمان ...!» او در زندان نزد يوسف آمد و گفت: اى يوسف، اى صديق! نظر بده ما را در باره رؤيائى كه ملك ديده است! آن گاه متن رؤيا را نقل كرده و گفته است كه: مردم منتظرند من تاويل رؤياى او را از تو گرفته برايشان ببرم .

« قال تزرعون سبع سنين دأبا فما حصدتم فذروه فى سنبله الا قليلا مما تاكلون!» يوسف عليه‏السلام‏ دستور داد كه گندم را نكوبند و همچنان در سنبله‏اش بگذارند براى اين كه جانور نمى‏تواند داخل سنبله شود و در نتيجه گندم هر چه هم بماند خراب نمى‏شود بخلاف اين كه آنرا بكوبند و از سنبله جدا كنند كه خيلى زود فاسد مى‏شود .

گفت: هفت سال پى در پى كشت و زرع كنيد و هر چه درو كرديد در سنبله‏اش بگذاريد تا فاسد نگردد، و همه را بدينگونه انبار كنيد مگر اندكى كه آذوقه آن سال شما است!

« ثم ياتى من بعد ذلك سبع شداد ياكلن ما قدمتم لهن الا قليلا مما تحصنون!» بعد از آن هفت سال قحطى، سالى فرا مى‏رسد كه زمينهايشان سبز و خرم مى‏گردد و يا باران برايشان مى‏بارد و يا يارى مى‏شوند و در آن سال از ميوه‏ها و دانه‏ها شربت‏ها و روغنها مى‏كشند و يا از پستانهاى حيواناتشان شير مى‏دوشند. همه اين ها كنايه است از اين كه نعمت بر آنان و بر چهارپايان و گوسفندانشان زياد مى‏شود.

زمينه و اساس گفتار يوسف پيشگويى و خبر دادن از آينده ايشان نبوده و نخواسته دريچه‏اى به روى آينده ايشان باز كند تا بفهمند هفت سال فراوانى و هفت سال قحطى در پيش دارند، بلكه اساس كلام خود را از ابتدا نشان دادن راه نجات قرار داد و فهماند اين كه مى‏گويم هفت سال كشت و زرع كنيد براى نجات از پيشامدى است كه در جلو داريد و آن گرانى و قحطى است. اين خود روشن است و احتياجى به توضيح ندارد و همين خود دليل بر اين است كه خوابى هم كه پادشاه ديده بود تجسم روشى است كه بايد در نجات دادن مردم اتخاذ كند و اشاره است به وظيفه‏اى كه در قبال مسؤوليت اداره امور رعيت دارد. آن اين است كه هفت گاو را چاق كند، تا آذوقه هفت گاو لاغر كه بزودى بر ايشان حمله مى‏كنند تامين شود، و هفت سنبله سبز را بعد از آن كه خشك شد بهمان حالت و بدون كوبيدن و از سنبله جدا كردن حفظ كنند.

پس گويا روح پادشاه وظيفه آينده خود را در قبال خشمى كه زمين در پيش دارد در خواب مجسم ديده، خود سالهاى فراوانى و ارزاق آنرا بصورت گاو و تكثير محصول آنرا بصورت چاقى، و قحطى سالهاى بعد را بصورت لاغرى ديده، و تمام شدن ذخيره هفت سال اول در هفت سال دوم را به اين صورت ديده كه گاوهاى لاغر گاوهاى چاق را مى‏خورند و وظيفه خود را كه بايد محصول سالهاى اول را در سنبله‏هاى خشك نگهدارى كند بصورت هفت سنبله خشك در مقابل هفت سنبله سبز مشاهده كرده است .

جمله « ثم ياتى من بعد ذلك عام...،» هر چند بصورت پيشگويى نسبت به آينده است، ليكن كنايه است از اين كه سالى كه بعد از هفت سال قحطى مى‏آيد حاجت به جد و جهد در امر زراعت و ذخيره كردن ندارند، در آن سال، ديگر مكلف به اين دستورات كه گفته شد نيستند و گردانندگان مملكت در باره ارزاق مردم تكليفى نخواهند داشت .

مردم در اين سال احتياجى به درباريان ندارند، بلكه خودشان باران مى‏بينند و ارزاق خود را تهيه مى‏كنند، چون در آن سال خداوند بركت و نعمت را بر ايشان نازل مى‏كند.

رؤيا، خود حادثه و پيشامد سالهاى فراوانى و خشكى را مجسم نكرده، بلكه تجسم وظيفه عملى است كه كارگردانان مملكت در قبال اين پيشامد دارند!

« و قال الملك ائتونى به فلما جاءه الرسول قال ارجع الى ربك فسئله ما بال النسوة اللاتى قطعن ايديهن ان ربى بكيدهن عليم!» خبر دادن يوسف از پيش آمدن سالهاى قحطى پى در پى، خبر وحشت‏زايى بوده و راه علاجى هم كه نشان داده از خود خبر عجيب‏تر بوده، و شاه را كه معمولا نسبت به امور مردم اهتمام و شؤون مملكت اعتناء دارد سخت تحت تاثير قرار داده و او را، به وحشت و دهشت انداخته، لذا بى درنگ دستور مى‏دهد تا او را حاضر كنند و حضورا با او گفتگو كند و به آنچه كه گفته است بيشتر آگاه گردد.

يوسف عليه‏السلام‏ در گفتار خود كمال ادب را رعايت نموده به فرستاده دربار گفت: نزد صاحبت برگرد و بپرس داستان زنانى را كه دستهاى خود را بريدند چه بود و چرا بريدند؟ در اين گفتارش هيچ اسمى از همسر عزيز به ميان نياورد و هيچ بدگويى از او نكرد، تنها منظورش اين بود كه ميان او و همسر عزيز بحق داورى شود، و اگر به داستان زنانى كه دستهاى خود را بريدند فقط اشاره كرد و ايشان را به بدى اسم نبرد و تنها مساله بريدن دستهايشان را ذكر كرد براى اين بود كه سر نخ را به دست شاه بدهد تا او در اثر تحقيق به همه جزئيات واقف گشته و به برائت و پاكى وى از اين كه با همسر عزيز مراوده كرده باشد آگاهى پيدا كند و بلكه از هر مراوده و عمل زشتى كه بدو نسبت داده‏اند پى ببرد و بفهمد كه بلايى كه بر سر او آورده‏اند تا چه حد بزرگ بوده است!

خلاصه هيچ حرفى كه بدگويى از ايشان باشد نزد، مگر اين كه گفت:« ان ربى بكيدهن عليم!» اين هم در حقيقت بمنظور بد گويى از ايشان نبود، بلكه تنها نوعى شكايت به درگاه پروردگار خود بود!

و چه لطافتى در گفتار يوسف عليه‏السلام‏ در صدر آيه و ذيل آن بكار رفته كه به فرستاده شاه گفته است: نزد صاحبت برگرد و بپرس! آن گاه گفت پروردگار من به كيد ايشان دانا است! چون اين طرز بيان، خود يك نوع تبليغ حق است.

و نيز لطفى در اين جمله بكار برده كه گفته است:« ما بال النسوة اللاتى قطعن ايديهن - آن چه امر عظيم و چه شان خطيرى بوده كه ايشان را دچار چنين اشتباهى كرده كه بجاى ميوه، دست خود را ببرند ؟» زيرا اگر رسيدگى كنى خواهى ديد جز عشق و دلدادگى به يوسف انگيزه ديگرى نداشته‏اند!

آرى ايشان آنچنان شيداى وى شدند كه خود را فراموش كرده دست خود را بجاى ميوه بريدند، و همين بيان، شاه را متوجه كرده كه ابتلاى زنان شيدا و عاشق يوسف، ابتلايى بس عظيم بوده و از آن عظيم‏تر خوددارى وى از معاشقه و امتناع از اجابت آنان بوده با اين كه جان و مال خود را نثار قدمش مى‏كردند، و اين معاشقه و اظهار دلدادگى و الحاح و اصرار ايشان كار يك روز و دو روز و يكبار و دوبار نبوده و با اين حال مقاومت كردن يك جوان و استقامت در برابر چنين زنانى، كار هر كسى نيست و جز از كسى كه خداوند با برهان خود سوء و فحشاء را از او گردانيده، مقدور نيست!

« قال ما خطبكن اذ راودتن يوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا عليه من سوء ...!» فرستاده شاه از زندان برگشت و جريان زندان و درخواست يوسف را به وى رسانيد كه در باره او و زنان اشرافى داورى كند، شاه هم آن زنان را احضار نموده پرسيد:« ما خطبكن ...!- جريان شما چه بود آنروز كه با يوسف مراوده كرديد؟» گفتند: خدا منزه است كه ما هيچگونه سابقه بدى از او سراغ نداريم، و بدين وسيله او را از هر زشتى تنزيه نموده و شهادت دادند كه در اين مراوده كوچكترين عملى كه دلالت بر سوء قصد او كند از او نديدند.

زنان مصر در اين جواب قبل از هر چيز كلمه « حاش لله!» را آوردند، همچنانكه در اولين برخورد با يوسف نيز اولين كلمه‏اى كه به زبان آوردند اين بود كه گفتند: « حاش لله ما هذا بشرا ...!» و با اين طرز بيان خواستند بگويند تا آنجا كه ما وى را مى‏شناسيم در حد نهايت از نزاهت و عفت است، همچنانكه در نهايت درجه حسن و زيبايى است !

در اينجا همسر عزيز كه ريشه اين فتنه بود به سخن آمده به گناه خود اعتراف مى‏نمايد و يوسف را در ادعاى بى‏گناهيش تصديق مى‏كند و مى‏گويد:« الآن حق از پرده بيرون شد و روشن گرديد و آن اين است كه من با او بناى مراوده و معاشقه را گذاشتم و او از راستگويان است!» با اين جمله گناه را به گردن خود انداخت و ادعاى قبلى خود را كه يوسف را به مراوده متهم كرده بود تكذيب نمود و به اين هم اكتفا نكرد، بلكه بطور كامل او را تبرئه نمود كه حتى در تمامى طول مدت مراوده من، رضايتى از خود نشان نداد و مرا اجابت نكرد!

در اينجا برائت يوسف از هر جهت روشن مى‏گردد، زيرا در كلام همسر عزيز و گفتار زنان اشراف جهاتى از تاكيد بكار رفته كه هر كدام در جاى خود مطلب را تاكيد مى‏كنند. اين اعتراف و تاكيدها هر بدى را كه تصور شود از او نفى مى‏كند چه فحشاء باشد، چه مراوده و چه كمترين ميل و رضايت، چه دروغ و افتراء و مى‏فهماند كه يوسف به حسن اختيار خود از اين زشتيها دورى كرد، نه اين كه برايش آماده نبود و يا مصلحت نديد و يا ترسيد!

« ذلك ليعلم انى لم اخنه بالغيب و ان الله لا يهدى كيد الخائنين!» اين جملات از كلام يوسف است و گويا اين حرف را بعد از شهادت زنان به پاكى او و اعتراف همسر عزيز به گناه خود و شهادتش به راستگويى او و داورى پادشاه به برائت او زده است.

کلمه «ذلك» اشاره به برگردانيدن فرستاده است، يعنى اين كه من از زندان بيرون نيامدم و فرستاده شاه را نزد او برگردانيدم و بوسيله او درخواست كردم كه شاه در باره من و آن زنان داورى كند، براى اين بود كه عزيز بداند من به او در غيابش خيانت نكردم و با همسرش مراوده ننمودم و بداند كه خداوند كيد خائنان را هدايت نمى‏كند!

يوسف عليه‏السلام براى برگرداندن رسول شاه دو نتيجه ذكر كرده، يكى اين كه عزيز بداند كه من به او خيانت نكردم، و او از وى راضى و خوشنود شود و از دل او هر شبهه‏اى كه در باره وى و همسر خود دارد زايل گردد. دوم اين كه بداند كه هيچ خائنى بطور مطلق هيچ وقت به نتيجه‏اى كه از خيانت خود در نظر دارد نمى‏رسد و ديرى نمى‏پايد كه رسوا مى‏شود!

اين سنتى است كه خداوند همواره در ميان بندگانش جارى ساخته و هرگز سنت او تغيير و تبديل نمى‏پذيرد، خيانت باطل است و باطل هم دوام ندارد و حق بر عليه آن ظاهر مى‏شود و بطلان آنرا بر ملا مى‏كند!

بهترين نمونه‏اش خيانت زنان مصر است، اگر بنا بود خائن رستگار شود زنان مصر و همسر عزيز در آنچه كردند رسوا نمى‏شدند، ليكن از آنجائي كه خداوند كيد خائنان را راهبرى نمى‏كند رسوا شدند!

و گويا منظور يوسف عليه‏السلام‏ از نتيجه دوم كه گفت:« ان الله لا يهدى كيد الخائنين!» و تذكر دادن آن به پادشاه مصر و تعليم آن به وى اين بوده كه از لوازم فايده خبر نيز بهره‏بردارى كند و بفهماند كه وى از حقيقت داستان اطلاع دارد و چنين كسى كه در غياب عزيز به همسر او خيانت نكرده قطعا به هيچ چيز ديگرى خيانت نمى‏كند، و چنين كسى سزاوار است كه بر هر چيز از جان و مال و عرض امين شود و از امانتش استفاده كنند!

آنگاه با فهماندن اين كه وى چنين امتيازى دارد زمينه را آماده كرد براى اين كه وقتى با شاه روبرو مى‏شود از او درخواست كند كه او را امين بر اموال مملكت و خزينه‏هاى دولتى قرار دهد!

« و ما ابرى‏ء نفسى ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربى ان ربى غفور رحيم !» اين آيه تتمه گفتار يوسف عليه‏السلام‏ است و آنرا بدين جهت اضافه كرد كه در كلام قبليش كه گفت: من او را در غيابش خيانت نكردم بويى از استقلال و ادعاى حول و قوت مى‏آمد (يعنى اين من بودم كه دامن به چنين خيانتى نيالودم!) و چون آن جناب از انبياى مخلص و فرو رفته در توحيد و از كسانى بوده كه براى احدى جز خدا حول و قوتى قائل نبوده‏اند، لذا فورى و تا فوت نشده اضافه كرد كه آنچه من كردم و آن قدرتى كه از خود نشان دادم بحول و قوه خودم نبود، بلكه هر عمل صالح و هر صفت پسنديده كه دارم رحمتى است از ناحيه پروردگارم! هيچ فرقى ميان نفس خود با ساير نفوس كه بحسب طبع، امرکننده به سوء و مايل به شهوات است نگذاشت، بلكه گفت: من خود را تبرئه نمى‏كنم زيرا نفس، بطور كلى آدمى را بسوى بدى‏ها و زشتيها وا مى‏دارد مگر آنچه كه پروردگارم ترحم كند!

پس اين كه گفت: من نفس خود را تبرئه نمى‏كنم اشاره است به آن قسمت از كلامش كه گفت: من او را در غيابش خيانت نكردم و منظور از آن اين است كه من اگر اين حرف را زدم بدين منظور نبود كه نفس خود را منزه و پاك جلوه دهم، بلكه به اين منظور بود كه لطف و رحمت خداى را نسبت به خود حكايت كرده باشم، آنگاه همين معنا را تعليل نموده فرمود: زيرا نفس بسيار وادارنده به سوء و زشتى است و بالطبع، انسان را بسوى مشتهياتش كه همان سيئات و گناهان بسيار و گوناگون است دعوت مى‏نمايد، پس اين خود از نادانى است كه انسان نفس را از ميل به شهوات و بديها تبرئه كند. اگر انسان از دستورات و دعوت نفس بسوى زشتيها و شرور سرپيچى كند رحمت خدايى دستگيرش شده و او را از پليديها منصرف و بسوى عمل صالح موفق مى‏نمايد .

و از همينجا معلوم مى‏شود كه جمله« الا ما رحم ربى!» دو تا فايده در بردارد: يكى اين كه اطلاق جمله« ان النفس لامارة بالسوء!» را مقيد مى‏كند و مى‏فهماند كه انجام كارهاى نيك هم كه گفتيم به توفيقى از ناحيه خداى سبحان است از كارهاى نفس مى‏باشد، و چنين نيست كه آدمى آنها را بطور اجبار و الجاء از ناحيه خداوند انجام دهد!

دوم اين كه اشاره مى‏كند كه اجتنابش از خيانت، رحمتى از ناحيه پروردگارش بود! آنگاه رحمت خداى را هم تعليل نموده به اين كه:« ان ربى غفور رحيم - همانا پروردگارم بسيار بخشاينده و مهربان است!» و غفاريت خداى را هم بر رحمت او اضافه كرد، براى اين كه مغفرت، نواقص و معايب را كه لازمه طبع بشرى است مستور مى‏كند و رحمت نيكيها و صفات جميله را نمايان مى‏سازد!

مغفرت خداى تعالى همچنانكه گناهان و آثار آن را محو مى‏كند، نقايص و آثار نقايص را هم از بين مى‏برد.

از جمله اشارات لطيفى كه در كلام يوسف عليه‏السلام‏ آمده يكى اين است كه از خداى تعالى تعبير كرده به« ربى – پروردگارم» و اين تعبير را در سه جاى كلام خود تكرار نموده، يكجا فرموده: « ان ربى بكيدهن عليم!» يكجا فرموده: « الا ما رحم ربى!» در اينجا هم فرموده:« ان ربى غفور رحيم!» زيرا اين سه جمله‏اى كه كلمه ربى در آنها بكار رفته هر كدام به نوعى متضمن انعامى از پروردگار يوسف نسبت بخصوص وى بوده، و به همين جهت در ثناى بر او، او را بخودش نسبت داده و گفت: « پروردگار من!» تا مذهب خود را كه همان توحيد است تبليغ نموده بفهماند بر خلاف مردم بت‏پرست آن روز، خداى تعالى را رب و معبود خود مى‏داند!

« و قال الملك ائتونى به استخلصه لنفسى فلما كلمه قال انك اليوم لدينا مكين امين!» وقتى يوسف را نزد شاه آوردند و او با وى گفتگو كرد گفت: تو ديگر از امروز نزد ما داراى مقام و منزلتى هستى !

اين كه حكم خود را مقيد به امروز كرد براى اشاره به علت حكم بود، و معنايش اين است كه تو از امروز كه من به مكارم اخلاق و اجتناب از زشتى و فحشاء و خيانت و ظلم، و صبرت بر هر مكروه پى بردم، و فهميدم يگانه مردى هستى كه بخاطر حفظ طهارت و پاكى نفست حاضر شدى خوار و ذليل شوى، و مردى هستى كه خداوند به تاييدات غيبى خود اختصاصت داده، و علم به تاويل احاديث و رأى صائب و حزم و حكمت و عقل را به تو ارزانى داشته، داراى مقام و منزلت هستى، و ما تو را امين خود مى‏دانيم: و از اين كه بطور مطلق گفت: « مكين امين» فهمانيد كه اين مكانت و امانت تو عمومى است، و خلاصه حكمى كه كرديم هيچ قيد و شرطى ندارد! اين در حقيقت حكم و فرمان وزارت و صدارت يوسف بود.

« قال اجعلنى على خزائن الارض انى حفيظ عليم!» بعد از آنكه شاه فرمان مكانت و امانت يوسف را بطور مطلق صادر كرد، يوسف از او در خواست نمود كه او را به وزارت ماليه و خزانه‏دارى منصوب كند، و امور مالى كشور و خزانه‏هاى زمين را كه مراد از آن همان سرزمين مصر بوده باشد به وى محول نمايد.

یوسف اگر اين درخواست را كرد به اين منظور بود كه امور مالى كشور و ارزاق را به مباشرت خود اداره كند، و ارزاق را جمع‏آورى نموده براى سالهاى بعد كه قهرا سالهاى قحطى خواهد بود و مردم دچار گرانى و گرسنگى خواهند شد ذخيره نمايد و خودش با دست خويش آن ذخيره‏ها را در ميان مردم تقسيم كند و به هر يك آن مقدارى كه استحقاق دارد بدهد و از حيف و ميل جلوگيرى نمايد .

خود درخواست خويش را چنين تعليل كرد كه من حفيظ و عليم هستم، زيرا اين دو صفت از صفاتيست كه متصدى آن مقامى كه وى درخواستش را كرده بود لازم دارد و بدون آن دو نمى‏تواند چنان مقامى را تصدى كند!

« و كذلك مكنا ليوسف فى الارض يتبوء منها حيث يشاء نصيب برحمتنا من نشاء و لا نضيع اجر المحسنين!» كلمه كذلك اشاره است به داستانى كه تا رسيدن يوسف به مقام عزيزى مصر بيان كرد، و آن عبارت بود از زندانى شدنش كه با وجود اين كه غرض همسر عزيز از آن، تحقير و ذليل كردن يوسف بود مع ذلك خداوند همان را وسيله عزتش قرار داد و ساير امور زندگيش نيز بهمين منوال جريان داشت، پدرش او را احترام كرد و برادران بر وى حسد برده در چاهش انداختند و به بازرگانان فروختند تا بدين وسيله آن احترام را مبدل به ذلت كنند، خداى سبحان هم همين مكر و حيله آنان را وسيله عزت او در خانه عزيز مصر قرار داد. زنان مصر مخصوصا همسر عزيز با وى خدعه كردند، و بناى مراوده را گذاشتند تا او را به منجلاب فسق و فجور بكشانند، خداوند همين توطئه را وسيله بروز و ظهور عصمت و پاكى او قرار داد، و در آخر هم زندان را كه وسيله خوارى او بود باعث عزتش قرار داد!

خداوند متعال به همين داستان زندانى شدن و محروميت يوسف عليه ‏السلام‏ از اختلاط و آميزش آزادانه با مردم اشاره نموده و فرموده« و كذلك مكنا ليوسف فى الارض يتبوء منها حيث يشاء!» يعنى ما اين چنين زحمت زندان را كه از او سلب آزادى اراده كرده بود برداشتيم و در نتيجه صاحب مشيتى مطلق و اراده‏اى نافذ گرديد، كه مى‏توانست در هر بقعه‏اى و قطعه‏اى از زمين كه بخواهد منزل بگزيند!

خداى سبحان وقتى بخواهد رحمت خود را به شخصى برساند، كسى در خواستن او معارضه ندارد و هيچ مانعى نمى‏تواند او را از بكار بردن اراده و خواستش جلوگيرى كند!

و اگر سببى از اسباب، مى‏توانست كه مشيت خدا را در مورد احدى باطل سازد هر آينه در باره يوسف اين كار را مى‏كرد، زيرا در خصوص او تمامى اسباب، آن هم سببهايى كه هر كدام جداگانه در ذليل كردن وى كافى بود دست بدست هم دادند و مع ذلك نتوانستند او را ذليل كنند، بلكه بر خلاف جريان اسباب، خداوند او را بلند و عزيز كرد، آرى حكم تنها از آن خداست! و اين كه فرموده « و لا نضيع اجر المحسنين!» اشاره است به اين كه **اين تمكين اجرى بوده كه خداوند به يوسف داد، و وعده جميلى است كه به هر نيكوكارى مى‏دهد، تا بدانند او اجرشان را ضايع نمى‏كند!** « و لاجر الاخرة خير للذين آمنوا و كانوا يتقون!» يعنى اجر آخرت براى اولياى از بندگان اوست! اين جمله وعده به عموم مؤمنين نيست.

**الميزان ج : 11 ص : 250**

# گفتمان یوسف با برادران در سفر اول

**« وَ جَاءَ إِخْوَةُ يُوسف فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنكِرُونَ‏.»**

**« وَ لَمَّا جَهَّزَهُم بجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونى بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ أَ لا تَرَوْنَ أَنى أُوفى الْكَيْلَ وَ أَنَا خَيرُ الْمُنزِلِينَ‏...!»**

**« برادران يوسف آمدند و بر او وارد شدند، او ايشان را شناخت ولى آنها وى را نشناختند.»**

**« و هنگامى كه يوسف بار آذوقه آنها را آماده كرد گفت: دفعه آينده آن برادرى را كه از پدر داريد نزد من آريد، آيا نمى‏بينيد كه من حق پيمانه را ادا مى‏كنم و من بهترين ميزبانانم!»**

**« و اگر او را نزد من نياوريد نه كيل و پيمانه‏اى از غله نزد من خواهيد داشت و نه اصلا نزديك من شويد!»**

**« گفتند ما با پدرش گفتگو خواهيم كرد و سعى مى‏كنيم موافقتش را جلب نماييم و ما اين كار را خواهيم كرد!»**

**« سپس به كارگزاران و غلامان خويش گفت: آنچه را به عنوان قيمت پرداخته‏اند در بارهايشان بگذاريد تا شايد پس از مراجعت به خانواده خويش آن را بشناسند و شايد برگردند!» (58 تا 62/یوسف)**

فصل ديگرى از داستان يوسف عليه‏السلام است كه در چند آيه خلاصه شده و آن عبارت از آمدن برادران يوسف نزد وى، در خلال چند سال قحطى است تا از او جهت خاندان يعقوب طعام بخرند.

اين پيشامد - مقدمه‏اى شد كه يوسف بتواند برادر مادرى خود را از كنعان به مصر نزد خود بياورد و بعد از آوردن او ، خود را به سايرين نيز معرفى نموده ، سرانجام يعقوب را هم از باديه كنعان به مصر منتقل ساخت .

« و لما جهزهم بجهازهم قال ائتونى باخ لكم من ابيكم الا ترون اني اوفى الكيل و انا خير المنزلين!» بعد از آن كه متاع و يا طعامى كه جهت ايشان آماده كرده و به ايشان فروخته بود بار كرد، دستورشان داد كه بايستى آن برادر ديگرى كه تنها برادر پدرى ايشان و برادر پدرى و مادرى يوسف است همراه بياورند.

معناى « الا ترون انى اوفى الكيل...،» اين است كه من به شما كم نفروختم و از قدرت خود سوء استفاده ننموده و به اتكاى مقامى كه دارم به شما ظلم نكردم، « و انا خير المنزلين!» يعنى من بهتر از هر كس واردين به خود را اكرام و پذيرايى مى‏كنم. اين خود تحريك ايشان به برگشتن است و تشويق ايشان است تا در مراجعت، برادر پدرى خود را همراه بياورند.

اين تشويق در برابر تهديدى است كه در آيه بعدى گفت كه اگر او را نياوريد ديگر طعامى به شما نمى‏فروشم و ديگر مانند اين دفعه، شخصا از شما پذيرايى نمى‏كنم! اين را گفت تا هواى مخالفت و عصيان او را در سر نپرورانند، همچنانكه از گفتار ايشان در آيه آتيه كه گفتند: « بزودى از پدرش اصرار مى‏كنيم و بهر نحو شده فرمان تو را انجام مى‏دهيم!» برمى‏آيد كه برادران يوسف فرمان او را پذيرفتند و با اين قول صريح خود، او را دلخوش ساختند.

اين هم معلوم است كه كلام يوسف كه در موقع برگشتن برادران به ايشان گفته: كه بايد برادر پدرى خود را همراه بياوريد آنهم با آن همه تاكيد و تحريص و تهديد كه داشت، كلامى ابتدايى نبوده، و از شان يوسف هم بدور است كه ابتداء و بدون هيچ مقدمه‏اى اين حرف را زده باشد، زيرا اگر اينطور بود برادران حدس مى‏زدند كه شايد اين مرد همان يوسف باشد كه اين قدر اصرار مى‏ورزد ما برادر پدرى خود را كه برادر پدر و مادرى اوست همراه بياوريم، پس قطعا مقدماتى در كار بوده كه ذهن آنان را از چنين حدسى منصرف ساخته و نيز از احتمال و توهم اين كه وى قصد سويى نسبت به آنان دارد بازشان داشته است .

چيزى كه از كلام خداى تعالى استفاده مى‏شود اين است كه يوسف از ايشان پرسيده كه به چه علت به مصر آمده‏ايد؟ ايشان هم جواب داده‏اند كه ده برادرند و يك برادر ديگر در منزل نزد پدر جا گذاشته‏اند چون پدرشان قادر بر مفارقت او و راضى به فراق او نمى‏شود حال چه مسافرت باشد و چه گردش و چه مانند آن، يوسف هم اظهار علاقه كرد كه دوست مى‏دارد او را ببيند و بايد بار ديگر او را همراه خود بياورند .

يوسف به غلامان خود گفت: هر آنچه ايشان از قبيل پول و كالا در برابر طعام داده‏اند در خرجين‏هايشان بگذاريد تا شايد وقتى به منزل مى‏روند و خرجين‏ها را باز مى‏كنند بشناسند كه كالا همان كالاى خود ايشان است و در نتيجه دوباره نزد ما برگردند و برادر خود را همراه بياورند، زيرا برگرداندن بها دلهاى ايشان را بيشتر متوجه ما مى‏كند و بيشتر به طمعشان مى‏اندازد تا برگردند و باز هم از اكرام و احسان ما برخوردار شوند!

**الميزان ج : 11 ص : 283**

گفتمان برادران با پدر و با یوسف در سفر دوم

**« فَلَمَّا رَجَعُوا إِلى أَبِيهِمْ قَالُوا يَأَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكتَلْ وَ إِنَّا لَهُ لَحَفِظونَ!»**

**« قَالَ هَلْ ءَامَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلا كمَا أَمِنتُكُمْ عَلى أَخِيهِ مِن قَبْلُ فَاللَّهُ خَيرٌ حَفِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّحِمِينَ‏...!»**

**« و هنگامى كه آنها بسوى پدرشان بازگشتند گفتند: اى پدر! دستور داده شده كه به ما پيمانه‏اى از غله ندهند، لذا برادرمان را با ما بفرست تا سهمى دريافت داريم و ما او را محافظت خواهيم كرد!»**

**« گفت آيا من نسبت به او به شما اطمينان كنم همانگونه كه نسبت به برادرش يوسف اطمينان كردم؟ خداوند بهترين حافظ و ارحم الراحمين است!»**

**« و هنگامى كه متاع خود را گشودند ديدند سرمايه آنها بازگردانده شده گفتند: پدر! ما ديگر چه مى‏خواهيم اين سرمايه ما است كه به ما پس گردانده شده( پس چه بهتر كه برادر را با ما بفرستى،) و ما براى خانواده خويش مواد غذايى مى‏آوريم و برادرمان را حفظ خواهيم كرد و پيمانه بزرگترى غير از اين پيمانه كوچك دريافت خواهيم داشت!»**

**« گفت: هرگز او را با شما نخواهم فرستاد جز اين كه پيمان مؤكد الهى بدهيد كه او را حتما نزد من خواهيد آورد، مگر اين كه بر اثر مرگ يا علت ديگرى قدرت از شما سلب گردد، و هنگامى كه آنها پيمان موثق خود را در اختيار او گذاردند گفت: خداوند نسبت به آنچه مى‏گوييم ناظر و حافظ است!»**

**« ( هنگامى كه خواستند حركت كنند يعقوب) گفت: فرزندان من! از يك در وارد نشويد، بلكه از درهاى متفرق وارد گرديد و ( من با اين دستور) نمى‏توانم حادثه‏اى را كه از سوى خدا حتمى است از شما دفع كنم، حكم و فرمان تنها از آن خدا است، من بر او توكل مى‏كنم و همه متوكلان بايد بر او توكل كنند!»**

**« و چون كه از همان طريق كه پدر به آنها دستور داده بود وارد شدند، اين كار هيچ حادثه حتمى الهى را نمى‏توانست از آنها دور سازد جز حاجتى در دل يعقوب( كه از اين راه انجام شد و خاطرش تسكين يافت) و او از بركت تعليمى كه ما به او داده‏ايم علم فراوانى دارد در حالى كه اكثر مردم نمى‏دانند!»**

**« هنگامى كه بر يوسف وارد شدند برادرش را نزد خود جاى داد و گفت من برادر تو هستم، از آنچه آنها مى‏كنند غمگين و ناراحت نباش!»**

**« و چون بارهاى آنها را بست، ظرف آبخورى ملك را در بار برادرش قرار داد سپس كسى صدا زد اى اهل قافله! شما سارق هستيد!»**

**« آنها رو بسوى او كردند و گفتند چه چيز گم كرده‏ايد ؟ »**

**« گفتند جام ملك را، و هر كس آنرا بياورد يك بار شتر غله به او داده مى‏شود و من ضامن اين پاداش هستم!»**

**« گفتند به خدا سوگند شما مى‏دانيد كه ما نيامده‏ايم در اين سرزمين فساد كنيم و ما هرگز دزد نبوده‏ايم!»**

**« آنها گفتند: اگر دروغگو باشيد كيفر شما چيست ؟»**

**« گفتند: هر كس كه آن جام در بار او پيدا شود خودش كيفر آن خواهد بود( و بخاطر اين كار برده خواهد شد،) ما اينگونه ستمگران را كيفر مى‏دهيم!»**

**« در اين هنگام يوسف قبل از بار برادرش به كاوش بارهاى آنها پرداخت، و سپس آن را از بار برادرش بيرون آورد. ما اين گونه راه چاره به يوسف ياد داديم او هرگز نمى‏توانست برادرش را مطابق آئين ملك مصر بگيرد مگر آنكه خدا بخواهد، ما درجات هر كس را كه بخواهيم بالا مى‏بريم و برتر از هر صاحب علمى، عالمى است!»**

**« برادران گفتند اگر او ( بنيامين) دزدى كرده تعجب نيست برادرش( يوسف) نيز قبل از او دزدى كرده، يوسف سخت ناراحت شد و اين ناراحتى را در درون خود پنهان داشت و براى آنها اظهار نداشت، فقط گفت وضع شما بدتر است و خدا از آنچه حكايت مى‏كنيد آگاه‏تر است!»**

**« گفتند اى عزيز! او پدر پيرى دارد، يكى از ما را بجاى او بگير، ما تو را از نيكوكاران مى‏بينيم!»**

**« گفت پناه بر خدا كه ما غير از آن كس كه متاع خود را نزد او يافته‏ايم بگيريم كه در آن صورت از ظالمان خواهيم بود!»**

**« و همين كه از او نااميد شدند رازگويان به كنارى رفتند، بزرگشان گفت: آيا نمى‏دانيد پدرتان از شما پيمان الهى گرفته و پيش از اين در باره يوسف كوتاهى كرديد! لذا من از اين سرزمين حركت نمى‏كنم تا پدرم به من اجازه دهد، يا خدا فرمانش را در باره من صادر كند كه او بهترين حكم كنندگان است!»**

**« شما بسوى پدرتان بازگرديد و بگوييد پدر! پسرت دزدى كرد و ما جز به آنچه مى‏دانستيم گواهى نداديم و ما از غيب آگاه نيستيم!»**

**( براى اطمينان بيشتر) از آن شهرى كه در آن بوديم سؤال كن و از قافله و كاروانيانى كه با آنان آمديم بپرس كه ما راست مى‏گوييم! »(63تا82/یوسف)**

اين آيات داستان برگشتن برادران يوسف را بسوى پدرشان و راضى كردن پدر به اين كه برادر يوسف را براى گرفتن طعام بفرستد، و نيز بازگشتن ايشان را بسوى يوسف و بازداشت كردن يوسف برادر خود را با حيله‏اى كه طرح كرده بود بيان مى‏فرمايد:

اين كه فرموده:« قالوا يا ابانا منع منا الكيل،» معنايش اين است كه اگر ما برادر خود را همراه نبريم و او با ما به مصر نيايد ما را كيل نمى‏دهند. اين جمله اجمال آن جريانيست كه ميان آنان و عزيز مصر گذشته، كه به مامورين دستور داده ديگر به اين چند نفر كنعانى طعام ندهند مگر وقتى كه برادر پدرى خود را همراه بياورند، اين معنا را با جمله كوتاه « منع منا الكيل،» براى پدر بيان كرده و از او مى‏خواهند كه برادرشان را با ايشان روانه كند تا جيره ايشان را بدهند و محرومشان نكنند.

« قال هل آمنكم عليه الا كما امنتكم على اخيه من قبل فالله خير حافظا و هو ارحم الراحمين!» گفت: شما از من توقع داريد كه به گفتارتان اعتماد كنم و دلم را در باره شما گرم و مطمئن كنم، همچنانكه قبل از اين در خصوص برادرش يوسف به شما اعتماد كردم و به وعده‏اى كه امروز مى‏دهيد ما او را حفظ مى‏كنيم دل ببندم، همانطور كه به عين اين وعده كه در باره يوسف داديد دل بستم، و حال آنكه من آنروز عينا مانند امروز شما را بر آن فرزندم امين شمردم ولى شما در حفظ او كارى برايم صورت نداديد، كه سهل است، بلكه پيراهن او را كه آغشته به خون بود برايم آورديد و گفتيد كه گرگ او را دريد. امروز هم اگر در باره برادرش به شما اعتماد كنم به كسانى اعتماد كرده‏ام كه اعتماد و اطمينان به آنان سودى نمى‏بخشد، و نمى‏توانند نسبت به امانتى كه به ايشان سپرده مى‏شود رعايت امانت را نموده آنرا حفظ كنند!

و اين كه فرمود: « فالله خير حافظا و هو ارحم الراحمين!» مى‏فهماند كه وقتى اطمينان به شما در خصوص اين پسر، لغو و بيهوده است و هيچ اثر و خاصيتى ندارد، پس بهترين اطمينان و اتكال، تنها آن اطمينان و توكلى است كه به خداى سبحان و به حفظ او باشد، و خلاصه وقتى امر مردد باشد ميان توكل به خدا و تفويض به او، و ميان اطمينان و اعتماد به غير او، وثوق به خداى تعالى بهتر و بلكه متعين است!

« و هو ارحم الراحمين!» مراد يعقوب عليه‏السلام‏ اين است كه اطمينان به حفظ خداى سبحان بهتر است از اطمينان به حفظ غير او، براى اين كه او ارحم الراحمين است، و به بنده خود، در آنچه كه او را امين در آن دانسته خيانت نمى‏كند، بخلاف مردم كه چه بسا رعايت عهد و امانت را ننموده به مؤتمنى كه متوسل به ايشان شده ترحم نكنند و به وى خيانت بورزند.

بهمين جهت مى‏بينيم يعقوب عليه‏السلام‏ بعد از آن كه براى بار دوم فرزندان را مكلف به آوردن وثيقه مى‏كند چنين مى‏فرمايد: « حتى توتون موثقا من الله لتاتننى به الا ان يحاط بكم!» و آن اختيارى را كه فرزندان در حفظ برادر خود ندارند استثناء نموده مى‏فرمايد: مگر آن كه شما را احاطه كنند و قدرت حفظ او از شما سلب گردد، زيرا در اين صورت حفظ برادر از قدرت و استطاعت ايشان بيرون است و ديگر نسبت به آن مورد سؤال پدر واقع نمى‏شوند، و اما اين كه حضرت يعقوب عليه‏السلام‏ از آنان خواست تا وثيقه‏اى الهى بياورند تا آنجا بود كه اختيار و قدرت دارند برادر را حفظ نموده دوباره به پدر برگردانند، مثلا او را نكشند و آواره و تبعيدش نكنند و بلايى نظير آن بر سرش نياورند!

« و لما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت اليهم...،» وقتى بار و بنه خود را باز كرده و كالاى خود را در ميان طعام خود يافتند و فهميدند كه عمدا به ايشان برگردانيده‏اند به پدر گفتند: ما ديگر بيش از اين چه مى‏خواهيم ما وقتى به مصر مى‏رفتيم منظورمان خريدن طعام بود، نه تنها طعام را به سنگ تمام به ما دادند بلكه كالاى ما را هم به ما برگردانيدند، و اين خود بهترين دليل است بر اين كه منظور عزيز احترام ما است، نه اين كه قصد سويى به ما داشته باشد.

اين كه گفتند:« يا ابانا ما نبغى هذه بضاعتنا ردت الينا...،» منظورشان دلخوش ساختن پدر بود، تا شايد بدين وسيله به فرستادن برادرشان رضايت دهد و از ناحيه عزيز مطمئن باشد كه قصد سويى ندارد، و از ناحيه خود ايشان هم مطمئن باشد كه همانطور كه وعده دادند حفظش خواهند كرد!

« قال لن ارسله معكم حتى تؤتون موثقا من الله لتاتننى به الا ان يحاط بكم فلما آتوه موثقهم قال الله على ما نقول وكيل!» موثقا من الله امرى است كه هم مورد اعتماد باشد و هم مرتبط و وابسته به خداي تعالى، و آوردن وثيقه الهى و يا دادن آن، به اين است كه انسان را بر امرى الهى و مورد اطمينان از قبيل عهد و قسم مسلط كند به نحوى كه احترام خدا در آن به منزله گروگانى باشد.

آرى معاهدى كه عهد مى‏بندد و قسم خورنده‏اى كه سوگند مى‏خورد، احترام خدا را نزد طرف مقابلش گروگان مى‏گذارد، بطورى كه اگر به گفته خود وفا نكند نسبت به گروگانش زيانكار شده و در نتيجه احترام خداى را از بين برده و در نزد او مسؤول هست.

**معناى توكل اين نيست كه انسان نسبت امور را به خودش و يا به اسباب، قطع و يا انكار كند، بلكه معنايش اين است كه خود و اسباب را مستقل در تاثير ندانسته و معتقد باشد كه استقلال و اصالت منحصرا از آن خداى سبحان است، و در عين حال سببيت غير مستقله را براى خود و براى اسباب قائل باشد.**

مى‏بينيم يعقوب عليه‏السلام‏ بطورى كه آيات مورد بحث حكايت مى‏كند در عين توكلش بر خدا اسباب را لغو و مهمل ندانسته و به اسباب عادى تمسك مى‏جويد، نخست با فرزندان در باره برادرشان گفتگو نموده سپس از ايشان پيمانى خدايى مى‏گيرد، آنگاه بر خدا توكل مى‏كند، و همچنين در وصيتى كه در آيه بعدى آمده نخست سفارش مى‏كند از يك دروازه وارد مصر نشوند، بلكه از درهاى متعدد وارد شوند و آنگاه بر پروردگارش خداى متعال توكل مى‏كند!

پس خداى سبحان بر هر چيز وكيل است از جهت امورى كه نسبتى با آن چيز دارند، همچنانكه او ولى هر چيز است از جهت استقلالش به قيام بر امور منسوب به آن چيز ، و خود آن امور عاجزند از قيام به امور خود ، با حول و قوه خود، و نيز او رب هر چيز است از جهت اينكه مالك و مدبر آن است .

يعقوب عليه‏السلام به فرزندان خود گفت هرگز برادرتان را با شما روانه نمى‏كنم تا آنكه ميثاقى را از خدا كه من به آن وثوق و اعتماد كنم بياوريد و به من بدهيد، حال يا عهدى ببنديد و يا سوگند بخوريد كه او را برايم مى‏آوريد، و از آنجايى كه اين پيمان منوط به قدرت فرزندان بوده بناچار صورت اضطرارشان را استثناء نموده گفت: مگر آنكه از شما سلب قدرت شود. بعد از آنكه ميثاق خود را برايش آوردند يعقوب عليه‏السلام‏ گفت: « الله على ما نقول وكيل - خدا بر آنچه ما مى‏گوييم وكيل باشد!» يعنى ما همگى قول و قرارى بستيم، چيزى من گفتم و چيزى شما گفتيد، و هر دو طرف در رسيدن به غرض بر اسباب عادى و معمولى متمسك شديم، اينك بايد هر طرفى به آنچه كه ملزم شده عمل كند، من برادر يوسف را به دهم و شما هم او را به من برگردانيد،) حال اگر كسى تخلف كرد خدا او را جزا دهد و داد طرف مقابلش را از او بستاند .

« و قال يا بنى لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة...» اين كلامى است كه يعقوب به فرزندان خود گفته است وقتى كه فرزندانش آن موثق را كه پدر از ايشان خواسته بود آورده و آماده كوچ كردن به سوى مصر بودند.

از سياق داستان چنين استفاده مى‏شود كه يعقوب از جان فرزندان خود كه يازده نفر بودند مى‏ترسيده نه اين كه از اين ترسيده باشد كه عزيز مصر ايشان را در حال اجتماع، صف بسته ببيند، زيرا يعقوب عليه‏السلام‏ مى‏دانست كه عزيز مصر همه آنها را نزد خود مى‏طلبد و ايشان در يك صف يازده نفرى در برابرش قرار مى‏گيرند، عزيز هم مى‏داند كه ايشان همه برادران يكديگر و فرزندان يك پدرند، اين جاى ترس نيست، بلكه ترس يعقوب از اين بوده كه مردم ايشان را كه برادران از يك پدرند در حال اجتماع ببينند و چشم بزنند و يا بر آنان حسد برده و براى خاموش ساختن آتش حسد خود، وسيله از بين بردن آنان را فراهم سازند و يا از ايشان حساب ببرند و براى شكستن اتفاقشان توطئه بچينند يا بقتلشان برسانند و يا بلاى ديگرى بر سرشان بياورند.

جمله« و ما اغنى عنكم من الله من شى‏ء ان الحكم الا لله!» خالى از دلالت و يا حد اقل اشعار بر اين معنا نيست كه يعقوب عليه‏السلام‏ از اين حوادثى كه احتمال مى‏داده جدا مى‏ترسيده، گويا ( و خدا داناتر است) در آن موقع كه فرزندان، مجهز و آماده سفر شدند و براى خداحافظى در برابرش صف كشيدند، اين بطور الهام درك كرد كه اين پيوستگى، آن هم با اين وضع و هيات جالبى كه دارند بزودى از بين مى‏رود و از عدد ايشان كم مى‏شود و چون چنين معنايى را احساس كرد لذا سفارش كرد كه هرگز تظاهر به اجتماع نكنند و زنهارشان داد كه از يك دروازه وارد نشوند و دستور داد تا از درهاى متفرق وارد شوند، تا شايد بلاى تفرقه و كم شدن عدد ، از ايشان دفع شود.

سپس به اطلاق كلام خود رجوع نموده از آنجايى كه ظهور در اين داشت كه وارد شدن از درهاى متعدد سبب اصيل و مستقلى است براى دفع بلا - و هيچ مؤثرى در وجود بجز خداى سبحان در حقيقت نيست - لذا كلام خود را به قيدى كه صلاحيت آنرا دارد مقيد نموده چنين خطاب كرد: من با اين سفارشم بهيچ وجه نمى‏توانم شما را از دستگيرى خدا بى‏نياز كنم! آنگاه همين معنا را تعليل نموده به اين كه « ان الحكم الا لله!» يعنى من با اين سفارشم حاجتى را كه شما به خداوند سبحان داريد برنمى‏آورم و نمى‏گويم كه اين سفارش سبب مستقلى است كه شما را از نزول بلا نگاهداشته و توسل به آن موجب سلامت و عافيت شما مى‏شود، زيرا اينگونه اسباب، كسى را از خدا بى‏نياز نمى‏سازد و بدون حكم و اراده خدا اثر و حكمى ندارد، پس بطور مطلق حكم جز براى خداى سبحان نيست، و اين اسباب، اسباب ظاهرى هستند كه اگر خدا اراده كند صاحب اثر مى‏شوند!

يعقوب عليه‏السلام بهمين جهت دنبال گفتار خود اضافه كرد كه: در عين اين كه دستورتان دادم كه به منظور دفع بلايى كه از آن بر شما مى‏ترسم متوسل به آن شويد، در عين حال توكلم به خداست، چه در اين سبب و چه در ساير اسبابى كه من در امورم اتخاذ مى‏كنم. اين مسيرى است كه هر عاقل رشيدى بايد سيره خود قرار دهد، زيرا اگر انسان دچار گمراهى نباشد مى‏بيند و احساس مى‏كند كه نه خودش مستقلا مى‏تواند امور خود را اداره كند و نه اسباب عادى كه در اختيار اوست مى‏توانند مستقلا او را به مقصدش برسانند، بلكه بايد در همه امورش به وكيلى ملتجى شود كه اصلاح امورش به دست اوست و او است كه به بهترين وجهى امورش را تدبير مى‏كند، و آن وكيل همان خداى قاهرى است كه هيچ چيز بر او قاهر نيست و خداى غالبى است كه هيچ چيز بر او غالب نيست، هر چه بخواهد مى‏كند و هر حكمى كه اراده كند انفاذ مى‏نمايد!

« و لما دخلوا من حيث امرهم ابوهم ما كان يغنى عنهم من الله من شى‏ء الا حاجة فى نفس يعقوب قضيها...،» آنچه از دقت و تدبر در سياق آيات گذشته و آينده بدست مى‏دهد ( و خدا داناتر است!) اين است كه مراد از وارد شدنشان از آن جايى كه پدر دستورشان داده بود اين باشد كه ايشان از درهاى مختلفى به مصر و يا به دربار عزيز وارد شده باشند، چون پدرشان در موقع خداحافظى همين معنا را سفارش كرده بود، و منظورش از توسل به اين وسيله اين بود كه از آن مصيبتى كه به فراست، احتمالش را داده بود جلوگيرى كند، تا جمعشان مبدل به تفرقه نگشته از عددشان كاسته نشود و ليكن اين وسيله آن بلا را دفع نكرد، و قضاء و قدر خدا برايشان گذرا گشته عزيز مصر برادر پدريشان را به جرم دزديدن پيمانه توقيف نمود و برادر بزرگترشان هم در مصر از ايشان جدا شد و در مصر ماند، در نتيجه، هم جمعشان پراكنده شد و هم عددشان كم شد، و يعقوب و دستورش ايشان را از خدايى بى‏نياز نساخت!

و اگر خداوند نقشه يعقوب عليه‏السلام‏ را بى‏اثر و قضاى خود را گذرا ساخت براى اين بود كه مى‏خواست حاجتى را كه يعقوب در دل و در نهاد خود داشت برآورد، و سببى را كه به نظر او باعث محفوظ ماندن فرزندان او بود و سرانجام هيچ كارى برايش صورت نداد بلكه مايه تفرقه جمع فرزندان و نقص عدد ايشان شد، همان سبب را وسيله رسیدن يعقوب به يوسف قرار دهد، زيرا بخاطر همين بازداشت يكى از برادران بود كه بقيه به كنعان برگشته و دوباره نزد يوسف آمدند و در برابر سلطنت و عزتش اظهار ذلت نموده و التماس كردند و او خود را معرفى نموده پدر و ساير بستگان خود را به مصر آورد و پس از مدتها فراق، پدر و برادران به وى رسيدند.

« و لما دخلوا على يوسف آوى اليه اخاه قال انى انا اخوك فلا تبتئس بما كانوا يعملون!» بعد از وارد شدن به مصر به برادر خود يوسف وارد شدند، یوسف برادر خود - همان برادرى كه يوسف عليه‏السلام‏ دستور داده بود بار دوم همراه خود بياورند يعنى برادر پدر و مادريش- را نزد خود برد و گفت: من برادر تو هستم يعنى يوسفى كه از دير زمانى ناپديد شده بود، پس اندوه به خود راه مده از آن كارها كه برادران مى‏كردند و آن آزارها و ستم‏هايى كه از در حسد به من و تو روا مى‏داشتند بخاطر اين كه مادرمان از مادر ايشان جدا بود .

« فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية فى رحل اخيه ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون- **و چون بارهاى آنها را بست، ظرف آبخورى ملك را در بار برادرش قرار داد سپس كسى صدا زد اى اهل قافله! شما سارق هستيد!»**

این آیه بيان حيله‏اي است كه يوسف عليه‏السلام‏ بكار برد، و بدان وسيله برادر مادرى خود را نزد خود نگهداشت، و اين بازداشتن برادر را مقدمه معرفى خود قرار داد، تا در روزى كه مى‏خواهد خود را معرفى كند برادرش نيز مانند خودش متنعم به نعمت پروردگار و مكرم به كرامت او بوده باشد .

برادران يوسف بسوى او و كارمندانش روى آورده گفتند: چه چيز گم كرده‏ايد؟

گفتند: ما پيمانه پادشاه را گم كرده‏ايم، و يوسف گفت: هر كه آنرا بياورد يك بار شتر طعام به او مى‏دهيم و من خود ضامن اين قرارداد مى‏شوم!

« قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فى الارض و ما كنا سارقين- **گفتند به خدا سوگند شما مى‏دانيد كه ما نيامده‏ايم در اين سرزمين فساد كنيم و ما هرگز دزد نبوده‏ايم!»** مقصودشان اين بود كه چنين صفتى نكوهيده در ما نيست، و از ما و خاندان ما چنين اعمالى سابقه ندارد.

مامورين يوسف پرسيدند: در صورتى كه واقع امر چنين نبود و شما دروغگو از آب درآمديد كيفر آن كس كه از شما پيمانه را دزديده چيست؟

**« گفتند: هر كس كه آن جام در بار او پيدا شود خودش كيفر آن خواهد بود( و بخاطر اين كار برده خواهد شد،) ما اينگونه ستمگران را كيفر مى‏دهيم!»**

مقصودشان از اين پاسخ اين است كه كيفر سارق و يا كيفر دزدى، خود سارق است، به اين معنا كه اگر كسى مالى را بدزدد خود دزد برده صاحب مال مى‏شود. از جمله « ما ستمگران را اينچنين كيفر مى‏دهيم،» برمى‏آيد كه حكم اين مساله در سنت يعقوب عليه‏السلام چنين بوده است .

پس آنگاه شروع كرد به تفتيش و بازجويى تا در صورت يافتن پيمانه بر اساس همان حكم، عمل كند، لذا اول بار و بنه و ظرفهاى ساير برادران را جستجو نمود، زيرا اگر در همان بار اول مستقيما بار و خرجينهاى بنيامين را جستجو مى‏كرد برادران مى‏فهميدند كه نقشه‏اى در كار بوده، در نتيجه براى اين كه رد گم كند اول به خرجين هاى ساير برادران پرداخت و در آخر پيمانه را از خرجين بنيامين بيرون آورد، و كيفر بر او مستقر گرديد.

در قانون مصريان حكم سارق اين نبود كه برده صاحب مال شود، بهمين جهت يوسف به امر خدا اين نقشه را عليه برادران ريخت كه پيمانه را در خرجين بنيامين بگذارد، آنگاه اعلام كند كه شما سارقيد، ايشان انكار كنند و او بگويد حال اگر در خرجين يكى از شما بود كيفرش چه خواهد بود؟ ايشان هم بگويند: كيفر سارق در دين ما اين است كه برده صاحب مال شود، يوسف هم ايشان را با اعتقاد و قانون دينى خودشان مؤاخذه نمايد.

برادران گفتند: اگر اين بنيامين امروز پيمانه پادشاه را دزديد، خيلى جاى تعجب نبوده و از او بعيد نيست، زيرا او قبلا برادرى داشت كه مرتكب دزدى شد و چنين عملى از او نيز سرزد، پس اين دو برادر دزدى را از ناحيه مادر خود به ارث برده‏اند و ما از ناحيه مادر از ايشان جدا هستيم .

از همينجا تا اندازه‏اى پى به گفتار يوسف مى‏بريم كه در جواب ايشان فرمود:« انتم شر مكانا ...!» يوسف اين نسبت دزدى را كه برادران به او دادند نشنيده گرفت و در دل پنهان داشت و متعرض آن و تبرئه خود از آن نشد و حقيقت حال را فاش نكرد، بلكه سربسته گفت:« انتم شر مكانا - شما بدحالترين خلقيد!» براى آن تناقضى كه در گفتار شما و آن حسدى كه در دلهاى شماست، و بخاطر آن جرأتى كه نسبت به ارتكاب دروغ در برابر عزيز مصر ورزيديد، آنهم بعد از آنهمه احسان و اكرام كه نسبت به شما كرد،« و الله اعلم بما تصفون!» او بهتر مى‏داند كه آيا برادرش قبل از اين دزدى كرده بود يا نه، آرى يوسف به اين مقدار جواب سربسته اكتفا نموده و ايشان را تكذيب نكرد .

« قالوا يا ايها العزيز ان له ابا شيخا كبيرا فخذ احدنا مكانه انا نريك من المحسنين!» سياق آيات دلالت دارد بر اين كه برادران وقتى اين حرف را زدند كه ديدند برادرشان محكوم به بازداشت و رقيت شده، و گفتند كه ما به پدر او ميثاقها داده و خدا را شاهد گرفته‏ايم كه او را به نزدش بازگردانيم و مقدور ما نيست كه بدون او بسوى پدر برگرديم، در نتيجه ناگزير شدند كه اگر عزيز رضايت دهد يكى از خودشانرا بجاى او فديه دهند، و اين معنا را با عزيز در ميان نهاده گفتند: هر يك از ما را مى‏خواهى بجاى او نگهدار و او را رها كن تا نزد پدرش برگردانيم.

گفت ما نمى‏توانيم بغير از كسى كه متاعمان را نزد او يافته‏ايم بازداشت كنيم!

« فلما استيئسوا منه خلصوا نجيا...،» چون برادران يوسف مايوس شدند از این که يوسف دست از برادرشان برداشته آزادش كند، حتى به اين كه يكى از ايشان را عوض او بازداشت نمايد، از ميان جماعت به كنارى خلوت رفتند و به نجوى و سخنان بيخ گوشى پرداختند كه چه كنيم آيا نزد پدر بازگرديم با اين كه ميثاقى خدايى از ما گرفته كه فرزندش را بسويش بازگردانيم و يا آن كه همين جا بمانيم؟ خوب از ماندن ما چه فايده‏اى عايد مى‏شود، چه كنيم؟ .

بزرگ ايشان بقيه را مخاطب قرار داده گفت: مگر نمى‏دانيد كه پدرتان عهدى خدايى از شما گرفت كه بدون فرزندش از سفر برنگرديد چگونه مى‏توانيد فرزند او را بگذاريد و برگرديد؟ و نيز مى‏دانيد كه قبل از اين واقعه هم تقصيرى در امر يوسف مرتكب شديد، با پدرتان عهد كرديد كه او را حفاظت و نگهدارى كنيد و صحيح و سالم به او برگردانيد، آنگاه او را در چاه افكنديد و سپس به كاروانيان فروختيد و خبر مرگش را براى پدر برده گفتيد: گرگ او را پاره كرده!

حال كه چنين است من از سرزمين مصر تكان نمى‏خورم حتى تا پدرم تكليفم را روشن كند و از عهدى كه از من گرفته صرفنظر نمايد و يا آنكه آنقدر مى‏مانم تا خدا حكم كند، آرى او بهترين حكم كنندگان است! او راهى پيش پايم بگذارد كه بدان وسيله از اين مضيقه و ناچارى نجاتم دهد، حال يا برادرم را از راهى كه به عقل من نمى‏رسد از دست عزيز خلاص كند و يا مرگ مرا برساند و يا راههايى ديگر... اما مادام كه خدا نجاتم نداده من رأيم اين است كه در اينجا بمانم، شما به نزد پدر برگرديد: « ارجعوا الى ابيكم فقولوا يا ابانا ان ابنك سرق و ما شهدنا الا بما علمنا و ما كنا للغيب حافظين!» به او بگوئید: پسرت دزدى كرد و ما در كيفر سرقت جز به آنچه مى‏دانستيم شهادت نداديم، و هيچ اطلاعى نداشتيم كه او پيمانه عزيز را دزديده و بزودى دستگير مى‏شود و گرنه اگر چنين اطلاعى مى‏داشتيم در شهادت خود به مساله كيفر سرقت، شهادت نمى‏داديم، چون چنين گمانى به او نمى‏برديم.

« و اسئل القرية التى كنا فيها و العير التى اقبلنا فيها و انا لصادقون!» يعنى از همه آن كسانى كه در اين سفر با ما بودند و يا جريان كار ما را در نزد عزيز ناظر بودند بپرس، تا كمترين شكى برايت باقى نماند كه ما در امر برادر خود هيچ كوتاهى نكرده‏ايم، و عين واقعه همين است كه او مرتكب سرقت شد و در نتيجه بازداشت گرديد!

**الميزان ج : 11 ص : 288**

# گفتمان یعقوب با پسران، امید به بازگشت یوسف

**« قَالَ بَلْ سوَّلَت لَكُمْ أَنفُسكُمْ أَمْراً فَصبرٌ جَمِيلٌ عَسى اللَّهُ أَن يَأْتِيَنى بِهِمْ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكيمُ‏!»**

**« يعقوب گفت: چنين نيست، بلكه ضميرها و هوى و هوستان كارى بزرگ را به شما نيكو وانمود كرده، اينك صبرى نيكو بايد بكنم، شايد خدا همه را به من بازآرد، كه او داناى حكيم است!»**

**« وَ تَوَلى عَنهُمْ وَ قَالَ يَأَسفَى عَلى يُوسف وَ ابْيَضت عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ‏!»**

**« و از آنان روى بگردانيد و گفت: اى دريغ از يوسف! و ديدگانش از غم سپيد شد، اما او خشم خود را فرو مى‏برد!»**

**« قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَؤُا تَذْكرُ يُوسف حَتى تَكُونَ حَرَضاً أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَلِكِينَ‏!»**

**« گفتند: به خدا آنقدر ياد يوسف مى‏كنى تا سخت بيمار شوى، يا بهلاك افتى!»**

**« قَالَ إِنَّمَا أَشكُوا بَثى وَ حُزْنى إِلى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لا تَعْلَمُونَ‏!»**

**« گفت: شكايت غم و اندوه خويش را فقط به خدا مى‏كنم و از خدا چيزهايى سراغ دارم كه شما نمى‏دانيد!»**

**« يَبَنىَّ اذْهَبُوا فَتَحَسسوا مِن يُوسف وَ أَخِيهِ وَ لا تَايْئَسوا مِن رَّوْح اللَّهِ إِنَّهُ لا يَايْئَس مِن رَّوْح اللَّهِ إِلا الْقَوْمُ الْكَفِرُونَ‏!»**

**« فرزندان من! برويد و يوسف و برادرش را بجوئيد و از فرج خدا نوميد مشويد، كه جز گروه كافران از گشايش خدا نوميد نمى‏شوند!» (83تا87/یوسف)**

برادران یوسف بعد از آنكه به نزد پدر بازگشته و سفارش برادر بزرگتر خود را انجام داده و آنچه را كه او سفارش كرده بود به پدر گفتند، پدرشان در جواب فرمود: **« بل سولت لكم انفسكم امرا-** **بلكه ضميرها و هوى و هوستان كارى بزرگ را به شما نيكو وانمود كرده**...!» اين كلام را به منظور تكذيب ايشان نفرمود، حاشا بر آن حضرت كه چيزيرا كه شواهد و قراين صدق در آن هست تكذيب نمايد، با اين كه مى‏تواند با آن شواهد، صدق و كذب آنرا تحقيق كند. و نيز منظورش اين نبوده كه به صرف سوء ظن، تهمتى به ايشان زده باشد، بلكه جز اين نبوده كه با فراستى الهى و خدادادى پيش بينى كرده كه اجمالا اين جريان ناشى از تسويلات و اغوائات نفسانى ايشان بوده، واقعا هم همينطور بود، زيرا جريان دستگير شدن برادر يوسف از جريان خود يوسف ناشى شد كه آنهم از تسويل و اغواى نفسانى برادران به وقوع پيوست .

از اين جا معلوم مى‏شود كه چرا يعقوب خصوص برنگشتن بنيامين را مستند به تسويلات نفسانى نكرد بلكه برنگشتن او و برادر بزرگتر را مستند به آن كرد و به طور كلى فرمود: اميد است خداوند همه ايشان را به من برگرداند و با اين جمله اظهار اميدوارى كرد به اين كه هم يوسف برگردد و هم برادر مادريش و هم برادر بزرگش. از سياق برمى‏آيد كه اين اظهار اميدواريش مبنى بر آن صبر جميلى است كه او در برابر تسويلات نفسانى فرزندان از خود نشان داد .

اين كه فرموده:« **شايد خدا همه را به من بازآرد، كه او داناى حكيم است!»** صرف اظهار اميد است نسبت به بازگشت فرزندان، به اضافه اشاره به اين كه به نظر او يوسف هنوز زنده است. به هيچ وجه معناى دعا از آن استفاده نمى‏شود.

آرى تنها اظهار اميدوارى است نسبت به ثمره صبر، در حقيقت خواسته است، بگويد: واقعه يوسف كه سابقا اتفاق افتاد و اين واقعه كه دو تا از فرزندان مرا از من گرفت، بخاطر تسويلات نفس شما بود، ناگزير من صبر مى‏كنم و اميدوارم خداوند همه فرزندانم را برايم بياورد و نعمت خود را همچنانكه وعده داده بر آل يعقوب تمام كند، آرى او مى‏داند چه كسى را برگزيند و نعمت خود را بر او تمام كند و در كار خود حكيم است و امور را بر مقتضاى حكمت بالغه‏اش تقدير مى‏كند، بنا بر اين ديگر چه معنا دارد كه آدمى در مواقع برخورد بلايا و محنت‏ها مضطرب شود و به جزع و فزع درآيد و يا از روح و رحمت خدا مايوس گردد؟

دو اسم عليم و حكيم همان دو اسمى است كه يعقوب در روز نخست در وقتى كه يوسف رؤياى خود را نقل مى‏كرد به زبان آورد و در آخر هم يوسف در موقعى كه پدر و مادر را بر تخت سلطنت نشاند و همگى در برابرش به سجده افتادند به زبان مى‏آورد و مى‏گويد: « يا ابت هذا تاويل رؤياى ... و هو العليم الحكيم! »

« و تولى عنهم و قال يا اسفى على يوسف و ابيضت عيناه من الحزن فهو كظيم!» يعقوب بعد از اين كه فرزندان را خطاب كرده و گفت:« بل سولت لكم انفسكم امرا...،» و بعد از آن ناله‏اى كه كرد و گفت: يا اسفى على يوسف، و نيز بعد از آنكه در اندوه بر يوسف ديدگان خود را از دست داد، ناگزير از ايشان روى برگردانيد و خشم خود را فرو برد و متعرض فرزندان نشد.

« قالوا تالله تفتؤا تذكر يوسف ...،» گفتند: به خدا سوگند كه تو دائما و لا يزال به ياد يوسف هستى و سالها است كه خاطره او را از ياد نمى‏برى و دست از او برنمى‏دارى، تا حدى كه خود را مشرف به هلاكت رسانده و يا هلاك كنى!

ظاهر اين گفتار اين است كه ايشان از در محبت و دلسوزى اين حرف را زده‏اند و خلاصه به وضع پدر رقت كرده‏اند و شايد هم از اين باب باشد كه از زيادى گريه او به ستوه آمده بودند و مخصوصا از اين جهت كه يعقوب ايشان را در امر يوسف تكذيب كرده بود و ظاهر گريه و تاسف او هم اين بود كه مى‏خواست درد دل خود را به خود ايشان شكايت كند.

« قال انما اشكو بثى و حزنى الى الله و اعلم من الله ما لا تعلمون!» یعقوب گفت: من اندوه فراوان و حزن خود را به شما و فرزندان و خانواده‏ام شكايت نمى‏كنم و اگر شكايت كنم در اندك زمانى تمام مى‏شود و بيش از يك يا دو بار نمى‏شود تكرار كرد همچنانكه عادت مردم در شكايت از مصائب و اندوه‏هاشان چنين است، بلكه من تنها و تنها اندوه و حزنم را به خداى سبحان شكايت مى‏كنم كه از شنيدن ناله و شكايتم هرگز خسته و ناتوان نمى‏شود، نه شكايت من او را خسته مى‏كند و نه شكايت و اصرار نيازمندان از بندگانش« و اعلم من الله ما لا تعلمون - و من از خداوند چيزهايى سراغ دارم كه شما نمى‏دانيد!» و بهمين جهت بهيچ وجه از روح او مايوس و از رحمتش نااميد نمى‏شوم!

« يا بنى اذهبوا فتحسسوا من يوسف و اخيه و لا تياسوا من روح الله انه لا يياس من روح الله الا القوم الكافرون!» سپس يعقوب به فرزندان خود امر كرد و چنين گفت: اى فرزندان من برويد و از يوسف و برادرش كه در مصر دستگير شده جستجو كنيد، شايد ايشانرا بيابيد و از فرجى كه خداوند بعد از هر شدت ارزانى مى‏دارد نوميد نشويد، زيرا از رحمت خدا مايوس نمى‏شوند مگر مردمى كه كافرند، و به اين معنا ايمان ندارند كه خداوند توانا است تا هر غمى را زايل و هر بلايى را رفع كند!

آری، بر هر كس كه ايمان به خدا دارد لازم و حتمى است به اين معنا معتقد شود كه خدا هر چه بخواهد انجام مى‏دهد و بهر چه اراده كند حكم مي نمايد و هيچ قاهرى نيست كه بر مشيت او فائق آيد و يا حكم او را بعقب اندازد و **هيچ صاحب ايمانى نمى‏تواند و نبايد از روح خدا مايوس و از رحمتش نااميد شود زيرا ياس از روح خدا و نوميدى از رحمتش در حقيقت محدود كردن قدرت او، در معنا كفر به احاطه و سعه رحمت اوست!**

كلام ابراهيم عليه‏السلام‏ است که مى‏فرمايد:« و من يقنط من رحمة ربه الا الضالون!» و همچنين در اخبار، نومیدی از رحمت خدا از گناهان كبيره و مهلكه شمرده شده است!

**الميزان ج : 11 ص : 315**

# گفتمان یوسف با برادران در سفر پایانی

**« فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَأَيهَا الْعَزِيزُ مَسنَا وَ أَهْلَنَا الضرُّ وَ جِئْنَا بِبِضعَةٍ مُّزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يجْزِى الْمُتَصدِّقِينَ‏!»**

**« قَالَ هَلْ عَلِمْتُم مَّا فَعَلْتُم بِيُوسف وَ أَخِيهِ إِذْ أَنتُمْ جَهِلُونَ‏...!»**

**« و چون نزد يوسف آمدند گفتند: اى عزيز! ما و كسانمان بينوا شده‏ايم، و كالايى ناچيز آورده‏ايم پيمانه را تمام ده، و به ما ببخشاى، كه خدا بخششگران را پاداش مى‏دهد !»**

**« گفت: بياد داريد وقتى را كه نادان بوديد با يوسف و برادرش چه كرديد؟»**

**« گفتند: مگر تو يوسفى؟ گفت: من يوسفم و اين برادر من است، خدا بما منت نهاد، كه هر كه بپرهيزد و صبور باشد خدا پاداش نيكوكاران را تباه نمى‏كند!»**

**« گفتند: به خدا كه خدا ترا بر ما برترى داده و ما خطا كرده بوديم!»**

**« گفت: اكنون هنگام رسيدن به خرده حسابها نيست خدا شما را بيامرزد، كه او از همه رحيمان رحيم‏تر است!»**

**« اين پيراهن مرا ببريد و به صورت پدرم بيندازيد، كه بينا مى‏شود و همگى با خانواده خود پيش من آييد!»**

**« و همينكه كاروان به راه افتاد، پدرشان گفت: اگر سفيهم نشماريد من بوى يوسف را احساس مى‏كنم!»**

**« گفتند به خدا كه تو در ضلالت ديرين خويش هستى!»**

**« و چون نويدرسان بيامد و پيراهن را بصورت وى افكند، در دم بينا گشت و گفت: مگر به شما نگفتم من از خدا چيزهايى سراغ دارم كه شما نمى‏دانيد؟»**

**« گفتند: اى پدر! براى گناهان ما آمرزش بخواه، كه ما خطا كار بوده‏ايم!»**

**« گفت: براى شما از پروردگارم آمرزش خواهم خواست، كه او آمرزگار و رحيم است!» (88تا98/یوسف)**

فرزندان يعقوب به مصر وارد شده و وقتى بر يوسف رسيدند گفتند:« **اى عزيز! ما و كسانمان بينوا شده‏ايم، و كالايى ناچيز آورده‏ايم پيمانه را تمام ده، و به ما ببخشاى، كه خدا بخششگران را پاداش مى‏دهد !»** بطورى كه از سياق استفاده مى‏شود در اين سفر دو تا خواهش از عزيز داشته‏اند، كه بر حسب ظاهر هيچ وسيله‏اى براى برآوردن آنها بنظرشان نمى‏رسيده:

يكى اين كه: مى‏خواسته‏اند با پولى كه وافى و كافى نبوده طعامى به آنها بفروشد و با اين كه در نزد عزيز سابقه دروغ و دزدى بهم زده بودند و وجهه و حيثيتى بر ايشان نمانده بود هيچ اميد نداشتند كه عزيز باز هم مانند سفر اول ايشان را احترام نموده و حاجتشان را برآورد.

دوم اين كه: دست از برادرشان كه به جرم دزدى دستگير شده بردارد و او را رها سازد، اين هم در نظرشان حاجتى برآورده نشدنى بود، زيرا در همان اول كه جام ملوكانه از خرجين برادرشان درآمد هر چه اصرار و التماس كردند به خرج نرفت و حتى عزيز حاضر نشد يكى از ايشان را بجاى او بازداشت نمايد!

بهمين جهت وقتى به دربار يوسف رسيدند و با او در خصوص طعام و آزادى برادر گفتگو كردند خود را در موقف تذلل و خضوع قرار داده و در رقت كلام آنقدر كه مى‏توانستند سعى نمودند، تا شايد دل او را به رحم آورده، عواطفش را تحريك نمايند.

لذا نخست بدحالى و گرسنگى خانواده خود را به يادش آوردند، سپس كمى بضاعت و سرمايه مالى خود را خاطر نشان ساختند و اما نسبت به آزادى برادرشان به صراحت چيزى نگفتند.

تنها درخواست كردند كه نسبت به ايشان تصدق كند و همين كافى بود، زيرا تصدق به مال انجام مى‏شود و مال را صدقه مى‏دهند، و همانطور كه طعام مال بود آزادى برادرشان نيز تصدق به مال بود، زيرا برادرشان على الظاهر ملك عزيز بود، علاوه بر همه اينها بمنظور تحريك او در آخر گفتند:

« بدرستى كه خداوند به متصدقين پاداش مى‏دهد!» و اين در حقيقت، هم تحريك بود و هم دعا.

برادران، كلام خود را با جمله يا ايها العزيز آغاز و با جمله‏اى كه در معناى دعا است ختم نمودند، در بين اين دو جمله تهى دستى و اعتراف به كمى بضاعت و درخواست تصدق را ذكر كردند، و اين نحو سؤال از دشوارترين و ناگوارترين سؤالات است. موقف هم موقف كسانى است كه با نداشتن استحقاق و با سوء سابقه استرحام مى‏كنند و خود جمعيتى هستند كه در برابر عزيز صف كشيده‏اند .

اينجا بود كه **كلمه الهى و وعده او كه بزودى يوسف و برادرش را بلند و ساير فرزندان يعقوب را بخاطر ظلمشان خوار مى‏كند تمام شد!**

به همين جهت يوسف بدون درنگ در پاسخ‏شان گفت: هيچ يادتان هست كه با يوسف و برادرش چه كرديد؟ و با اين عبارت خود را معرفى كرد، و اگر بخاطر آن وعده الهى نبود ممكن بود خيلى جلوتر از اين بوسيله نامه و يا پيغام، پدر و برادران را از جايگاه خود خبر دهد و به ايشان خبر دهد كه من در مصر هستم، و ليكن در همه اين مدت كه مدت كمى هم نبود چنين كارى را نكرد، چون خداى سبحان خواسته بود روزى برادران حسود او را در برابر او و برادر محسودش در موقف ذلت و مسكنت قرار داده و او را در برابر ايشان بر سرير سلطنت و اريكه قدرت قرار دهد!

يوسف برادران را به خطابى مخاطب ساخت كه معمولا يك فرد مجرم و خطاكار را با آن مخاطب مى‏سازند و با اين كه مى‏دانند مخاطب چه كرده مى‏گويند: هيچ مى‏دانى؟ و يا هيچ يادت هست؟ و يا هيچ مى‏فهمى كه چه كردى؟ و امثال اينها، چيزى كه هست يوسف عليه‏السلام‏ دنبال اين خطاب، جمله‏اى را آورد كه بوسيله آن راه عذرى به مخاطب ياد دهد و به او تلقين كند كه در جوابش چه بگويد، و به چه عذرى متعذر شود و آن اين بود كه گفت:« اذ انتم جاهلون!»

بنا بر اين جمله « هيچ يادتان هست كه با يوسف و برادرش چه كرديد؟» تنها يادآورى اعمال زشت ايشان است بدون اين كه خواسته باشد توبيخ و يا مؤاخذه‏اى كرده باشد تا منت و احسانى را كه خدا به او و برادرش كرده خاطرنشان سازد، و اين از فتوت و جوانمردى‏هاى عجيبى است كه از يوسف سرزد، و راستى چه فتوت عجيبى!

شواهد قطعى همه دلالت مى‏كرد بر اين كه عزيز مصر همان برادرشان يوسف است و لذا در سؤالشان ابزار تاكيد يعنى ان و لام و ضمير فصل بكار برده گفتند: انك لانت يوسف؟ يوسف هم در جوابشان فرمود: انا يوسف و هذا اخى!

در اينجا برادر خود را هم ضميمه خود كرد، با اين كه در باره برادرش سؤالى نكرده بودند و بعلاوه اصلا نسبت به او جاهل نبودند، فرمود خداوند بر ما منت نهاد، و نفرمود بر من منت نهاد، با اين كه هم منت خداى را به ايشان بفهماند و هم بفهماند كه ما همان دو تن برادرى بوديم كه مورد حسد شما قرار داشتيم و لذا فرمود قد من الله علينا !

آنگاه سبب اين منت الهى را كه بر حسب ظاهر موجب آن گرديد بيان نموده و فرمود : « انه من يتق و يصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين!» اين جمله، هم بيان علت است و هم خود دعوت برادران است بسوى احسان .

« قالوا تالله لقد آثرك الله علينا و ان كنا لخاطئين!» برادران اعتراف به خطاكارى خود نموده و نيز اعتراف مى‏كنند كه خداوند او را بر ايشان برترى بخشيده است.

« قال لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم و هو ارحم الراحمين!» یوسف اگر ملامت نكردن را مقيد به امروز كرده و فرموده امروز تثريبى بر شما نيست( من گناهانتان را نمى‏شمارم كه چه كرديد؟) براى اين بوده كه عظمت گذشت و اغماض خود را از انتقام برساند زيرا در چنين موقعيتى كه او عزيز مصر است و مقام نبوت و حكمت و علم به احاديث به او داده شده و برادر مادريش هم همراه است و برادران در كمال ذلت در برابرش ايستاده به خطاكارى خود اعتراف مى‏كنند و اقرار مى‏نمايند كه خداوند على رغم گفتار ايشان در ايام كودكى يوسف كه گفته بودند: چرا يوسف و برادرش نزد پدر ما از ما محبوب‏ترند با اين كه ما گروهى توانا هستيم و قطعا پدر ما در گمراهى آشكارست او را بر آنان برترى داده است!

يوسف عليه‏السلام‏ بعد از دلدارى از برادران و عفو و گذشت از ايشان، شروع كرد به دعا كردن و از خدا خواست تا گناهانشان را بيامرزد و چنين گفت: « يغفر الله لكم و هو ارحم الراحمين!» و اين دعا و استغفار يوسف براى همه برادران است كه به وى ظلم كردند، هر چند همه ايشان در آن موقع حاضر نبودند.

« اذهبوا بقميصى هذا فالقوه على وجه ابى يات بصيرا و اتونى باهلكم اجمعين!» تتمه كلام يوسف است كه به برادران دستور مى‏دهد پيراهنش را نزد پدر ببرند و به روى پدر بيندازند، تا خداوند ديدگانش را بعد از آنكه از شدت اندوه نابينا شده بود شفا دهد.

اين آخرين عنايت بى‏سابقه‏ايست كه خداوند در حق يوسف عليه‏السلام اظهار فرمود و مانند ساير اسبابى كه در اين سوره و اين داستان بود و بر خلاف جهتى كه طبعا جريان مى‏يافت جريانش داد، ايشان مى‏خواستند با آن اسباب و وسايل او را ذليل كنند، خداوند هم با همان اسباب او را عزيز كرد، مى‏خواستند از آغوش پدر به ديار غريبش بيندازند و بدين جهت در چاهش انداختند، خداوند نيز همين سبب را سبب راه يافتنش به خانه عزيز و آبرومندترين زندگى قرار داد و در آخر بر اريكه عزت و سلطنتش نشانيد و برادرانش را در برابر تخت سلطنتى او ذليل و خوار نموده به التماس و تضرع درآورد.

همچنين همسر عزيز و زنان مصر عاشق او شدند و با او بناى مراوده گذاشتند، تا بدين وسيله او را در مهلكه فجور بيفكنند، ولى خداوند همين عشق ايشان را سبب ظهور و بروز پاكى دامن و برائت ساحت و كمال عفت او قرار داد، دربار مصر او را به زندان افكند و خداوند همين زندان را وسيله عزت و سلطنت او قرار داد!

برادران آنروز كه وى را به چاه انداختند پيراهن به خون‏آلوده‏اش را براى پدرش آورده به دروغ گفتند مرده، خداوند بوسيله همين پيراهن خون‏آلودى كه باعث اندوه و گريه و در آخر كورى او شد چشم وى را شفا داد و روشن كرد!

كوتاه سخن اين كه تمامى اسباب دست به دست هم دادند تا او را بى‏مقدار و خوار سازند، ولى چون خدا نخواست، روز بروز بزرگتر شد، آرى آنچه خدا مى‏خواست غير آن چيزى بود كه اسباب طبيعى بسوى آن جريان مى‏يافت! و خدا بر كار خود غالب است!

و اين كه فرمود:« و اتونى باهلكم اجمعين!» فرمانى است از يوسف عليه‏السلام‏ به اين كه خاندان يعقوب، از خود آن جناب گرفته تا اهل بيت و فرزندان و نوه‏ها و نتيجه‏هاى او همه از دشت و هامون به شهر مصر درآمده و در آنجا منزل گزينند.

« و لما فصلت العير قال ابوهم انى لاجد ريح يوسف لو لا ان تفندون!» وقتى كاروان حامل پيراهن يوسف، از مصر بيرون شد و از آن شهر منقطع گرديد، هنوز به كنعان نرسيده، يعقوب در كنعان به كسانى كه از فرزندانش نزد او بودند فرمود: **من هر آينه بوى يوسف را مى‏شنوم** اگر مرا به ضعف رأى نسبت ندهيد، بوى او را احساس مى‏كنم و چنين مى‏بينم كه ديدار او نزديك شده، و اگر مرا تخطئه نكنيد جا دارد كه شما نيز به آنچه كه من مى‏يابم اذعان و اعتقاد داشته باشيد، ليكن احتمال مى‏دهم كه مرا نادان شمرده تخطئه‏ام كنيد، و به گفته‏ام معتقد نشويد!

« قالوا تالله انك لفى ضلالك القديم!» اين جمله كلام بعضى از فرزندان يعقوب است كه در آن ساعت حاضر بوده و در جواب پدر گفته‏اند.

اين خود مى‏رساند كه فرزندان آن جناب در اين داستان چه بهره زشتى داشته‏اند كه از همان اول داستان تا به آخر چه اسائه ادبها به پدر نمودند، در اول داستان گفتند:« ان ابانا لفى ضلال مبين!» و در آخر گفتند:« انك لفى ضلالك القديم!»

و ظاهرا مرادشان از اين گمراهى كه در آخر گفتند، همان گمراهى است كه در اول به وى نسبت دادند و مقصودشان از آن گمراهى محبت زياد يعقوب به يوسف است.

ايشان چنين معتقد بودند كه از يوسف سزاوارتر به محبتند، چون مردانى قوى هستند كه تدبير امور خانه يعقوب و دفاع از حقوق او به دست ايشان است، اما پدرشان از راه حكمت منحرف شده دو تا بچه خردسال را كه هيچ اثرى در زندگى او ندارند در محبت بر ايشان ترجيح داده و با تمام وجودش به آن دو رو كرده و ايشانرا فراموش نموده و وقتى هم يكى از اين دو يعنى يوسف را نا پديد مى‏بيند آنقدر جزع و فزع و گريه و زارى مى‏كند تا آنكه هر دو چشمش نابود و پشتش خميده مى‏شود!

اين است مراد ايشان از اين كه: يعقوب در ضلالت قديم خود هست، نه اين كه مقصودشان گمراهى در دين باشد، تا بخاطر چنين حرفى كافر شده باشند، بدليل اين كه: اولا، آنچه از فصول كلام ايشان در خلال اين قصه آمده شاهد بر اين است كه ايشان موحد و بر دين پدرانشان ابراهيم و اسحاق و يعقوب عليهماالسلام‏ بوده‏اند.

و ثانيا: اين دو موردى كه ايشان نسبت ضلالت به پدر داده‏اند مواردى نيست كه ارتباط دينى داشته باشد تا بتوانيم احتمال دهيم مقصود ايشان از اين ضلالت اين است كه دين پدر را قبول ندارند، بلكه مواردى است كه با اعمال حياتى و روش زندگى ارتباط دارد و آن عبارتست از اين كه: پدرى بعضى از فرزندان خود را نسبت به بعضى ديگر بيشتر دوست بدارد و بيشتر احترام كند، مقصودشان از ضلالت، غير اين نمى‏تواند باشد.

« فلما ان جاء البشير القيه على وجهه فارتد بصيرا قال ا لم اقل لكم انى اعلم من الله ما لا تعلمون!» كلمه بشير به معناى حامل بشارت است و در اينجا همان كسى است كه حامل پيراهن يوسف است، و اين كه فرمود:« ا لم اقل لكم انى اعلم...،» اشاره است به آن گفتارش كه بعد از ملامت فرزندان كه تا كى بياد يوسفى فرموده بود و آن عبارت بود از جمله « انما اشكو بثى و حزنى الى الله و اعلم من الله ما لا تعلمون!»

« قالوا يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئين!» گويندگان اين كلام فرزندان يعقوبند، مقصودشان از گناهان، همان اعمالى است كه با يوسف و برادرش انجام دادند، يوسف هم قبلا برايشان طلب مغفرت كرده بود.

« قال سوف استغفر لكم ربى انه هو الغفور الرحيم!» يعقوب عليه‏السلام‏ در اين جمله فرمود: بزودى **برايتان استغفار مى‏كنم،** و علت اين كه استغفار براى فرزندان را تاخير انداخت شايد اين باشد كه تا نعمت خدا با ديدار يوسف تكميل گشته دلش به تمام معنا خوشحال گردد و قهرا تمامى آثار شوم فراق از دلش زايل شود، آنگاه استغفار كند. در بعضى اخبار هم آمده كه تاخير انداخت تا وقتى كه در آن وقت دعا مستجاب مى‏شود.

در كافى به سند خود از فضل بن ابى قره از امام صادق عليه‏السلام روايت كرده كه فرمود: رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏وآله‏وسلّم فرموده: بهترين وقتى كه مى‏توانيد در آن وقت دعا كنيد و از خدا حاجت بطلبيد وقت سحر است، آنگاه اين آيه را تلاوت فرمود كه: يعقوب به فرزندان خود گفت:« سوف استغفر لكم ربى...،» و منظورش اين بود كه در وقت سحر طلب مغفرت كند.

**الميزان ج : 11 ص : 322**

# گفتمان یوسف با پدر، بعد از انتقال اسرائیل(یعقوب) و پسرانش به مصر

**« فَلَمَّا دَخَلُوا عَلى يُوسف ءَاوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَ قَالَ ادْخُلُوا مِصرَ إِن شاءَ اللَّهُ ءَامِنِينَ‏...!»**

**« و چون نزد يوسف رفتند پدر و مادرش را پيش خود جاى داد و گفت: داخل مصر شويد، كه اگر خدا بخواهد در امان خواهيد بود!»**

**« و پدر و مادر خويش را بر تخت نشاند، و همگى سجده‏كنان به رو درافتادند، گفت پدر جان! اين تعبير رؤياى پيشين من است كه پروردگارم آنرا محقق كرد و به من نيكى نمود كه از زندان بيرونم آورد و شما را پس از آنكه شيطان ميان من و برادرانم را بهم زد از آن بيابان بدينجا آورد كه پروردگارم در باره آنچه اراده كند دقيق است، آرى او داناى حكيم است !»**

**« رَب قَدْ ءَاتَيْتَنى مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنى مِن تَأْوِيلِ الأَحَادِيثِ فَاطِرَ السمَوَتِ وَ الأَرْضِ أَنت وَلىّ‏ِ فى الدُّنْيَا وَ الاَخِرَةِ تَوَفَّنى مُسلِماً وَ أَلْحِقْنى بِالصلِحِينَ‏!»**

**« پروردگارا اين سلطنت را به من دادى و تعبير حوادث رؤيا به من آموختى، توئى خالق آسمانها و زمين! تو در دنيا و آخرت مولاى منى! مرا مسلمان بميران! و قرين شايسته‏گانم بفرما !»**

**« اين از خبرهاى غيب است كه به تو وحى مى‏كنيم، و تو هنگامى كه آنها همدست شده بودند و نيرنگ مى‏كردند، نزد ايشان نبودى!» (99تا102/یوسف)**

يعقوب و خاندانش از سرزمين خود بيرون شده و بسوى مصر حركت كردند و چون وارد مصر شدند، يوسف به منظور استقبال از ايشان، از مصر بيرون آمده و در خارج مصر ايشان را در آغوش گرفت و آنگاه بمنظور احترام و رعايت ادب گفت: داخل مصر شويد **« إِن شاءَ اللَّهُ ءَامِنِينَ‏!»**

در جمله« ان شاء الله آمنين!» ادبى را رعايت كرده كه بى سابقه و بديع است، چون هم به پدر و خاندانش امنيت داده و هم رعايت سنت و روش پادشاهان را كه حكم صادر مى‏كنند نموده و هم اين كه اين حكم را مقيد به مشيت خداى سبحان كرده تا بفهماند مشيت آدمى مانند ساير اسباب، اثر خود را نمى‏گذارد مگر وقتى كه مشيت الهى هم موافق آن باشد، و اين خود مقتضاى توحيد خالص است!

ظاهر اين سياق مى‏رساند كه خاندان يعقوب بدون داشتن جواز از ناحيه پادشاه نمى‏توانسته‏اند وارد مصر شوند و بهمين جهت بوده كه يوسف در ابتداى امر به ايشان امنيت داد.

« و رفع ابويه على العرش و خروا له سجدا و قال يا ابت هذا تاويل رؤياى...!» كلمه عرش به معناى سرير و تخت بلند است و بيشتر استعمالش در تختى است كه پادشاه بر آن تكيه مى‏زند و مختص به او است. اين كه فرمود:« و رفع ابويه على العرش،» معنايش اين است كه يوسف، پدر و مادرش را بالاى تخت سلطنتى برد كه خود بر آن تكيه مى‏زد.

مقتضاى اعتبار و ظاهر سياق اين است كه بالا بردن بر تخت، با امر و دستور يوسف و به دست خدمتكاران انجام شده باشد، نه اين كه خود يوسف ايشان را بالا برده باشد، چون مى‏فرمايد:« براى او به سجده افتادند، كه ظاهر امر مى‏رساند سجده در اولين وقتى بوده كه چشمشان به يوسف افتاده است، پس گويا به دستور يوسف، در موقعى كه يوسف در آن مجلس نبوده ايشان را در كاخ اختصاصى و بر تخت سلطنتى نشانده‏اند و چون يوسف وارد شده نور الهى كه از جمال بديع و دل‏آراى او متلألأ مى‏شده ايشان را خيره و از خود بى‏خود ساخته تا حدى كه عنان را از كف داده و بى‏اختيار به خاك افتاده‏اند!

بايد دانست كه اين سجده براى عبادت يوسف نبوده، بدليل اين كه در ميان سجده كنندگان در داستان يوسف شخصى بوده كه در توحيد، مخلَص بوده و چيزى را شريك خدا نمى‏گرفته و او يعقوب عليه‏السلام‏ است، دليل ديگر اين كه اگر اين سجده، سجده عبادت يوسف بوده مسجود له كه يوسف است و به نص قرآن همان كسى است كه به رفيق زندانيش گفت: ما را نمى‏رسد كه چيزى را شريك خدا بگيريم، قطعا ايشان را از اين عمل نهى مى‏كرد و نمى‏گذاشت چنين كارى بكنند، ولى مى‏بينيم نهى نكرده، پس مى‏فهميم سجده، عبادت او نبوده است !

قطعا جز اين منظورى نداشته‏اند كه يوسف را آيتى از آيات خدا دانسته و او را قبله در سجده و عبادت خود گرفتند، همچنانكه ما خدا را عبادت مى‏كنيم و كعبه را قبله خود مى‏گيريم و نماز و عبادت را بدان سو مى‏گذاريم، پس **با كعبه، خدا عبادت مى‏شود نه كعبه** و معلوم است كه آيت خدا از آن نظر كه آيه و نشانه است خودش اصلا نفسيت و استقلالى ندارد، پس اگر سجده شود جز صاحب نشانه يعنى خدا عبادت نشده است.

« قال يا ابت هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا!» يوسف وقتى ديد پدر و مادر و برادرانش در برابرش به سجده افتادند بياد خوابى افتاد كه در آن، يازده ستاره و خورشيد و ماه را ديده بود كه در برابرش سجده كردند و جريان رؤياى خود را به پدر گفت در حالى كه آن روز طفل صغيرى بود، وقتى بياد آنروز افتاد آن خواب را تعبير به امروز كرد كه ايشان در برابرش به سجده افتادند: گفت: پدر جان اين تعبير خوابى بود كه من قبلا ديده بودم، خداوند آن رؤيا را حقيقت قرار داد!

آنگاه شروع كرد بمنظور اداى شكر خدا او را حمد و ثنا كردن و گفت:« و قد احسن بى اذ اخرجنى من السجن!» احسان پروردگار خود را در اينكه از زندان يعنى بلايى بزرگ نجاتش داد بياد آورد، آرى خداوند آن بلا را مبدل به نعمتى كرد كه هرگز احتمالش را نمى‏داد زيرا كسى احتمال نمى‏دهد كه زندان وسيله رسيدن به عزت و سلطنت شود!

يوسف در اين موقف كه برادران ايستاده‏اند اسمى از بلاى بزرگ به چاه افتادن نياورد، او نمى‏خواست، و فتوت و جوانمرديش به او اجازه نمى‏داد كه برادران را شرمنده سازد، بلكه با بهترين عبارتى كه ممكن است تصور شود به داستان برادران اشاره‏اى كرد، بدون اين كه مشتمل بر طعن و سرزنشى باشد و آن اين بود كه گفت: « و جاء بكم من البدو من بعد ان نزغ الشيطان بينى و بين اخوتى!» مقصودش از اين اشاره، اين بود كه پروردگار من بعد از آنكه شيطان در بين من و برادرانم مداخله كرد و ميان ما را بهم زد به من احسان كرد و شد آنچه كه نبايد مى‏شد و در آخر به جدائى من از شما منتهى گرديد و پروردگارم مرا بسوى مصر سوق داد و گواراترين زندگى‏ها و بلندترين عزتها و سلطنت‏ها را روزيم فرمود و آنگاه دوباره ما را بهم نزديك كرد و همگى ما را از باديه و بيابان به شهر و زندگى مدنى و مترقى منتقل نمود .

يوسف خواست بگويد: به دنبال مداخله شيطان در بين من و برادران گرفتاريها و بلاهاى زيادى به سرم آمد( ولى من تنها فراق و جدايى از شما و سپس زندانى شدن را اسم مى‏برم،) كه خداوند به من احسان نمود و همه آن بلاها را يكى پس از ديگرى برطرف ساخت!

بلاهاى من از حوادث عادى نبود، بلكه دردهايى بى‏درمان و معضلاتى لا ينحل بود، چيزى كه هست خداوند به لطف خود و نفوذ قدرتش در آنها نفوذ كرد و همه را وسيله زندگى و اسباب نعمت من قرار داد، بعد از آنكه يك يك آنها وسيله هلاكت و بدبختى من بودند، و بخاطر همين سه بلايى كه شمرد دنبال كلامش گفت: « ان ربى لطيف لما يشاء !»

كلمه لطيف از اسماى خداى تعالى است و اسمى است كه دلالت بر حضور و احاطه او به باطن اشياء مى‏كند كه راهى براى حضور در آن و احاطه به آن نيست و اين لطافت از فروع احاطه او، و احاطه‏اش از فروع نفوذ قدرت و علم است.

**« رَب قَدْ ءَاتَيْتَنى مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنى مِن تَأْوِيلِ الأَحَادِيثِ فَاطِرَ السمَوَتِ وَ الأَرْضِ أَنت وَلىّ‏ِ فى الدُّنْيَا وَ الاَخِرَةِ تَوَفَّنى مُسلِماً وَ أَلْحِقْنى بِالصلِحِينَ‏!»**

**« پروردگارا اين سلطنت را به من دادى و تعبير حوادث رؤيا به من آموختى، توئى خالق آسمانها و زمين! تو در دنيا و آخرت مولاى منى! مرا مسلمان بميران! و قرين شايسته‏گانم بفرما !»**

بعد از آنكه يوسف عليه‏السلام‏ خداى را ثنا گفت و احسانهاى او را در نجاتش از بلاها و دشواريها برشمرد، خواست تا نعمتهايى را هم كه خداوند بخصوص او ارزانى داشته برشمارد در حالى كه پيداست آنچنان محبت الهى در دلش هيجان يافته كه بكلى توجهش از غير خدا قطع شده، در نتيجه يكباره از خطاب و گفتگوى با پدر صرفنظر كرده متوجه پروردگار خود شده و خداى عز اسمه را مخاطب قرار داده مى‏گويد: پروردگارا اين تو بودى كه از سلطنت، سهمى بسزا ارزانيم داشتى، و از تاويل احاديث تعليمم دادى.

و اين كه گفت:« فاطر السموات و الارض انت وليى فى الدنيا و الآخرة...!» در حقيقت اعراض از گفته قبلى و ترقى دادن ثناى خداست، و يوسف عليه‏السلام‏ در اين جمله خواسته است بعد از ذكر پاره‏اى از مظاهر روشن و برجسته ولايت الهى، از قبيل رها ساختن از زندان، آوردن خاندانش از دشت، دادن ملك و سلطنت و تعليم تاويل احاديث، به اصل ولايت الهى برگشته و اين معنا را خاطرنشان سازد كه: خداوند رب عالم است، هم در كوچك و هم در بزرگ، و ولى است، هم در دنيا و هم در آخرت!

ولايت او يعنى قائم بودن او بر هر چيز، و بر ذات و صفات و افعال هر چيز، خود ناشى است از اين كه او هر چيزى را ايجاد كرده و از نهان عدم به ظهور وجود آورده، پس او فاطر و آفريدگار آسمانها و زمين است، و بهمين جهت دلهاى اولياى او و مخلصين از بندگانش از راه اين اسم، يعنى اسم فاطر( كه به معناى وجود لذاته خدا، و ايجاد غير خود است،) متوجه او مى‏شوند، لذا يوسف هم كه يكى از فرستادگان و مخلصين او است در جايى كه سخن از ولايت او به ميان مى‏آورد مى‏گويد: « فاطر السموات و الارض انت وليى فى الدنيا و الآخرة !» يعنى من در تحت ولايت تامه توام بدون اين كه خودم در آفرينش خود دخالتى داشته باشم و در ذات و صفات و افعالم استقلالى داشته يا براى خود مالك نفع و ضرر، و يا مرگ و حيات و يا نشورى باشم!

« توفنى مسلما و الحقنى بالصالحين!» بعد از آنكه يوسف عليه‏السلام‏ در قبال رب العزة، مستغرق در مقام ذلت گرديد و به ولايت او در دنيا و آخرت شهادت داد، اينك مانند يك برده و مملوك كه در تحت ولايت مالك خويش است درخواست مى‏كند كه او را آنچنان قرار دهد كه ولايت او بر وى در دنيا و آخرت مقتضى آنست، و آن اين است كه وى را تسليم در برابر خود كند، مادامى كه در دنيا زنده است، و در آخرت در زمره صالحين قرارش دهد، زيرا كمال بنده مملوك آن است كه نسبت به صاحب و ربش تسليم باشد و مادامى كه زنده است در برابر آنچه وى از او مى‏خواهد سر تسليم فرود آورد، و در اعمال اختياريه خود چيزى كه مايه كراهت و نارضايتى او است از خود نشان ندهد و تا آنجا كه مى‏تواند و در اختيار اوست خود را چنان كند كه براى قرب مولايش صالح و براى مواهب بزرگ او لايق باشد، و همين معنا باعث شد كه يوسف عليه‏السلام از پروردگارش بخواهد كه او را در دنيا مسلم، و در آخرت در زمره صالحان قرار دهد، همچنانكه جد بزرگوارش ابراهيم را به چنين مواهبى اختصاص داده بود!

اين اسلامى كه يوسف درخواست كرد بالاترين درجات اسلام و عالى‏ترين مراتب آنست، و آن عبارتست از تسليم محض بودن براى خداى سبحان به اينكه بنده براى خود و براى آثار وجودى خود هيچ استقلالى نبيند و در نتيجه هيچ چيز - چه خودش و چه صفات و اعمالش - او را از پروردگارش مشغول نسازد، و اين معنا وقتى به خدا نسبت داده شود( و عرض شود كه خدايا تو مرا مسلم قرار ده!» معنايش اين است كه خداوند بنده‏اش را خالص براى خود قرار دهد .

از آنچه گذشت معلوم شد كه معناى درخواست« مرا مسلم بميران!» اين است كه خدايا اخلاص و اسلام مرا مادامى كه زنده‏ام برايم باقى بدار! و به عبارت ديگر اين است كه تا زنده است مسلم زندگى كند، تا در نتيجه دم مرگ هم مسلم بميرد.

**الميزان ج : 11 ص : 336**

**فصل سوم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان حضرت موسی با خضر(ع)**

# گفتمانی درتأویل حوادث، کشف رمز اتفاقات

**« وَ إِذْ قَالَ مُوسى لِفَتَاهُ لا أَبْرَحُ حَتى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضىَ حُقُباً...!»**

**« و ياد كن چون موسى به شاگرد خويش گفت: آرام نگيرم تا به مجمع دو دريا برسم، يا مدتى دراز بسربرم!»**

**« و همين كه به جمع ميان دو دريا رسيدند ماهيشان را از ياد بردند، و آن ماهى راه خود را به طرف دريا پيش گرفت،»**

**« و چون بگذشتند به شاگردش گفت: غذايمان را پيشمان بيار كه از اين سفرمان خستگى بسيار ديديم!»**

**« گفت خبر دارى كه وقتى به آن سنگ پناه برديم من ماهى را از ياد بردم و جز شيطان مرا به فراموش كردن آن وا نداشت، كه يادش نكردم و راه عجيب خود را در دریا پيش گرفت!»**

**گفت اين همان است كه مى‏جستيم و با پى‏جويى نشانه قدمهاى خويش بازگشتند،»**

**« پس بنده‏اى از بندگان ما را يافتند كه از جانب خويش رحمتى بدو داده بوديم و از نزد خويش دانشى به او آموخته بوديم،»**

**(60تا65/کهف)**

در شروع این آیات به معرفی بنده خدائی می پردازد که قرار است موسی علیه السلام از علم او یاد بگیرد. این علم، علمی است که غير خدا كسى در آن صنعى و دخالتى ندارد، و چيزى از قبيل حس و فكر در آن واسطه نيست و از راه اكتساب و استدلال به دست نمى‏آيد. دليل بر اين معنا جمله « **مِن لَّدُنَّا** » است كه مى‏رساند منظور از آن علم، علم لدنى و غير اكتسابى و مختص به اولياء است. از آخر آيات هم استفاده مى‏شود كه مقصود از آن، علم به تاويل حوادث است.

موسى گفت: آيا اجازه مى‏دهى كه با تو بيايم، و تو را بر اين اساس پيروى كنم كه آنچه خدا به تو داده براى اين كه من هم به وسيله آن رشد يابم به من تعليم كنى؟ و يا آنچه را كه خدا از رشد به تو داده به من هم تعليم كنى؟

« قال انك لن تستطيع معى صبرا!» در اين جمله خويشتن دارى و صبر موسى را در برابر آنچه از او مى‏بيند با تاكيد نفى مى‏كند، و خلاصه مى‏گويد: تو نمى‏توانى آنچه را كه در طريق تعليم از من مى‏بينى تحمل كنى!

در اینجا قدرت بر صبر را با نفى سبب قدرت كه عبارت است از احاطه و علم به حقيقت و تاويل واقع نفى مى‏كند پس در حقيقت فعل را با نفى يكى از اسبابش نفى كرده لذا مى‏بينيم موسى در هنگامى كه آن عالم معنا و تاويل كرده‏هاى خود را بيان كرد عصبانی نشد، بلكه در هنگام ديدن آن كرده‏ها در مسير تعليم بر او تغيّر كرد و وقتى برايش معنا كرد قانع شد. آرى، علم حكمى دارد و مظاهر علم حكمى ديگر!

نظير اين تفاوتى كه در علم و در مظاهر علم رخ داده داستان موسى عليه‏السلام‏ است در قضيه گوساله كه در سوره اعراف آمده، با اين كه خداى تعالی در ميقات به او خبر داد كه قوم تو بعد از آمدنت به وسيله سامرى گمراه شدند، و خبر دادن خدا از هر خبر ديگرى صادق‏تر است، با اين وصف آنجا هيچ عصبانى نشد ولى وقتى به ميان قوم آمد و مظاهر آن علمى را كه در ميقات به دست آورده بود با چشم خود ديد پر از خشم و غيظ شده الواح را انداخت و موى سر برادر را گرفت و كشيد.

**الميزان ج : 13 ص : 466**

# گفتمانی در دشواری طرز تعلیم خضر

**« قَالَ لَهُ مُوسى هَلْ أَتَّبِعُك عَلى أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْت رُشداً!»**

**« قَالَ إِنَّك لَن تَستَطِيعَ مَعِىَ صبراً!»**

**« وَ كَيْف تَصبرُ عَلى مَا لَمْ تحِط بِهِ خُبراً...!»**

**« موسى بدو گفت: آيا تو را پيروى كنم كه به من از آنچه آموخته‏اى كمالى بياموزى!»**

**« گفت: تو به همراهى من هرگز شكيبايى نتوانى كرد!»**

**« چگونه در مورد چيزهايى كه از راز آن واقف نيستى شكيبايى مى‏كنى؟!»**

**« گفت: اگر خدا خواهد مرا شكيبا خواهى يافت و در هيچ باب نافرمانى تو نمى‏كنم!»**

**« گفت: اگر به دنبال من آمدى چيزى از من مپرس تا در باره آن مطلبى با تو بگويم!» (66تا70/کهف)**

جمله« انك لن تستطيع معى صبرا !» اخبار به اين است كه تو طاقت روش تعليمى مرا ندارى، نه اين كه تو طاقت علم را ندارى!

« و كيف تصبر على ما لم تحط به خبرا !»

كلمه خبر به معناى علم است و علم هم به معناى تشخيص و تميز است، و معنا اين است كه: خبر و اطلاع تو به اين روش و طريقه احاطه پيدا نمى‏كند.

موسى عليه‏السلام وعده مى‏دهد كه به زودى خواهى ديد كه صبر مى‏كنم و تو را مخالفت و عصيان نمى‏كنم، ولى وعده خود را مقيد به مشيت خدا كرد تا اگر تخلف نمود دروغ نگفته باشد.

« قال فان اتبعتنى فلا تسلنى عن شى‏ء حتى احدث لك منه ذكرا!» گفت: اگر پيروى مرا كردى بايد از هر چيزى كه ديدى و برايت گران آمد سؤال نكنى تا خودم در بيان معنا و وجه آن ابتداء كنم. در اين جمله اشاره است به اين كه به زودى از من حركاتى خواهى ديد كه تحملش بر تو گران مى‏آيد، ولى به زودى من خودم برايت بيان مى‏كنم.

اما براى موسى مصلحت نيست كه ابتداء به سؤال و استخبار كند، بلكه سزاوار او اين است كه صبر كند تا خضر خودش بيان كند.

اين آيات مى‏خواهد يك داستان را بيان كند كه موسى سه مرتبه يكى پس از ديگرى به خضر اعتراض كرده است نه اين كه خواسته باشد سه داستان را بيان كرده باشد كه موسى در هر يك اعتراضى نموده، پس كانه گفته شده: داستان چنين و چنان شد و موسى بر او اعتراض كرد، دوباره اعتراض كرد، بار سوم هم اعتراض كرد. پس غرض و نقطه اتكاء كلام، بيان سه اعتراض موسى است، نه عمل خضر و اعتراض موسى تا سه داستان بشود.

**الميزان ج : 13 ص : 474**

# ادب کلام موسی در مقابل استاد

**« قَالَ لَهُ مُوسى هَلْ أَتَّبِعُك عَلى أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْت رُشداً!»**

**« موسى بدو گفت: آيا تو را پيروى كنم كه به من از آنچه آموخته‏اى كمالى بياموزى!»**

**(66/کهف)**

مطلب عجيبى كه از اين داستان استفاده مى‏شود رعايت ادبى است كه موسى عليه‏السلام‏ در مقابل استادش حضرت خضر نموده، و اين آيات آن را حكايت كرده است.

با اين كه موسى عليه‏السلام‏ كليم الله، و يكى از انبياى اولوا العزم و آورنده تورات بوده، مع ذلك در برابر يك نفر كه مى‏خواهد به او چيز بياموزد چقدر رعايت ادب كرده است!

از همان آغاز برنامه تا به آخر سخنش سرشار از ادب و تواضع است، مثلا از همان اول تقاضاى همراهى با او را به صورت امر بيان نكرد، بلكه به صورت استفهام آورده و گفت: آيا مى‏توانم تو را پيروى كنم؟ دوم اين كه همراهى با او را به مصاحبت و همراهى نخواند، بلكه آن را به صورت متابعت و پيروى تعبير كرد. سوم اين كه پيروى خود را مشروط به تعليم نكرد، و نگفت من تو را پيروى مى‏كنم به شرطى كه مرا تعليم كنى، بلكه گفت: تو را پيروى مى‏كنم باشد كه تو مرا تعليم كنى. چهارم اين كه رسما خود را شاگرد او خواند. پنجم اين كه علم او را تعظيم كرده به مبدئى نامعلوم نسبت داد، و به اسم و صفت معينش نكرد، بلكه گفت از آنچه تعليم داده شده‏اى و نگفت از آنچه مى‏دانى. ششم اين كه علم او را به كلمه رشد مدح گفت و فهماند كه علم تو رشد است نه جهل مركب و ضلالت! هفتم آنچه را كه خضر به او تعليم مى‏دهد پاره‏اى از علم خضر خواند نه همه آن را و گفت: پاره‏اى از آنچه تعليم داده شدى مرا تعليم دهى و نگفت آنچه تعليم داده شدى به من تعليم دهى. هشتم اين كه دستورات خضر را امر او ناميد، و خود را در صورت مخالفت عاصى و نافرمان او خواند و به اين وسيله شان استاد خود را بالا برد. نهم اين كه وعده‏اى كه داد وعده صريح نبود و نگفت من چنين و چنان مى‏كنم، بلكه گفت: ان شاء الله به زودى خواهى يافت كه چنين و چنان كنم! و نيز نسبت به خدا رعايت ادب نموده« ان شاء الله!» آورد.

خضر عليه‏السلام‏ هم متقابلا رعايت ادب را نموده اولا با صراحت او را رد نكرد بلكه به طور اشاره به او گفت كه: تو استطاعت بر تحمل ديدن كارهاى مرا ندارى! و ثانيا وقتى موسى عليه‏السلام‏ وعده داد كه مخالفت نكند امر به پيروى نكرد، و نگفت: خيلى خوب بيا بلكه او را آزاد گذاشت تا اگر خواست بيايد، و فرمود: پس اگر مرا پيروى كردى...! و ثالثا به طور مطلق از سؤال نهيش نكرد، و به عنوان صرف مولويت او را نهى ننمود بلكه نهى خود را منوط به پيروى كرد و گفت: اگر بنا گذاشتى پيرويم كنى نبايد از من چيزى بپرسى تا بفهماند نهيش صرف اقتراح نيست بلكه پيروى او آن را اقتضاء مى‏كند.

**الميزان ج : 13 ص : 476**

# گفتمان اتفاق اول، سوراخ کردن بدون دلیل کشتی

**« فَانْطَلَقا حَتَّى إِذا رَكِبا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَها قالَ أَ خَرَقْتَها لِتُغْرِقَ أَهْلَها لَقَدْ جِئْتَ شَيْئاً إِمْرا ...!»**

**« پس برفتند و چون به كشتى سوار شدند آن را سوراخ كرد، گفت:**

**- آن را سوراخ كردى تا مردمش را غرق كنى حقا كه كارى ناشايسته كردى!»**

**« گفت: مگر نگفتم كه تو تاب همراهى مرا ندارى!»**

**« گفت: مرا به آنچه فراموش كرده‏ام بازخواست مكن و كارم را بر من سخت مگير!» (71تا73/کهف)**

« فانطلقا حتى اذا ركبا فى السفينة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شيئا امرا !» هر چند كه عاقبت سوراخ كردن كشتى غرق شدن است و قطعا خضر منظورش به دست آمدن اين غايت و نتيجه نبوده لذا به موسی گفت:« ا لم اقل انك لن تستطيع معى صبرا!»

در اين جمله سؤال موسى عليه‏السلام‏ را بيجا قلمداد نموده مى‏گويد: آيا نگفتم كه تو توانايى تحمل با من بودن را ندارى؟ و با اين جمله همين گفته خود را كه در سابق نيز خاطر نشان ساخته بود مستدل و تاييد مى‏نمايد.

« قال لا تؤاخذنى بما نسيت و لا ترهقنى من امرى عسرا!» موسی گفت: مرا به خاطر نسيانى كه كردم و از وعده‏اى كه دادم غفلت نمودم مؤاخذه مكن و در كار من تكليف را سخت مگير!

**الميزان ج : 13 ص : 477**

# گفتمان اتفاق دوم، قتل جوان بی گناه

**« فَانْطَلَقا حَتَّى إِذا لَقِيا غُلاماً فَقَتَلَهُ قالَ أَ قَتَلْتَ نَفْساً زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئاً نُكْراً...!»**

**« پس برفتند تا پسرى را بديدند و او را بكشت، گفت:**

**- آيا نفس محترمى كه كسى را نكشته بود بيگناه كشتى حقا كارى قبيح كردى!»**

**« گفت: مگر به تو نگفتم كه تو به همراهى من هرگز شكيبايى نتوانى كرد!»**

**« گفت اگر بعد از اين چيزى از تو پرسيدم مصاحبت من مكن كه از جانب من معذور خواهى بود!» (74تا76/کهف)**

موسى و خضر از كشتى بيرون شده به راه افتادند تا پسرى را بديدند و او را بكشت، گفت: آيا نفس محترمى كه كسى را نكشته بود بيگناه كشتى حقا كارى قبيح كردى!

« لقد جئت شيئا نكرا !» يعنى كارى بس منكر و زشت كردى، كه طبع آن را ناشناس مى‏داند و جامعه بشرى آن را نمى‏شناسد.

اگر سوراخ كردن كشتى را « امر» يعنى كارى خطرناك خواند كه مستعقب مصائبى است و كشتن جوانى بى گناه را كارى « منكر» خواند بدين جهت است كه آدم‏كشى در نظر مردم كارى زشت‏تر و خطرناكتر از سوراخ كردن كشتى است، گو اين كه سوراخ كردن كشتى مستلزم غرق شدن عده زيادى است و ليكن در عين حال چون به مباشرت نيست، و آدم‏كشى به مباشرت است، لذا آدم‏كشى را «نكر» خواند .

« قال ا لم اقل لك انك لن تستطيع معى صبرا - **گفت: مگر به تو نگفتم كه تو به همراهى من هرگز شكيبايى نتوانى كرد!»**

موسی گفت: اگر بعد از اين دفعه و يا بعد از اين سؤال بار ديگر سؤالى كردم ديگر با من مصاحبت مكن، يعنى ديگر مى‏توانى با من مصاحبت نكنى« قد بلغت من لدنى عذرا،» يعنى به عذرى كه از ناحيه من باشد رسيدى، و به نهايتش هم رسيدى!

**الميزان ج : 13 ص : 478**

# گفتمان اتفاق سوم، اعتراض به عملگی بدون دستمزد

**« فَانْطَلَقا حَتَّى إِذا أَتَيا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَما أَهْلَها ...!»**

**« پس برفتند تا به دهكده‏اى رسيدند و از اهل آن خوردنى خواستند و آنها از مهمان كردنشان دريغ ورزيدند، در آنجا ديوارى يافتند كه مى‏خواست بيفتد، پس آن را به پا داشت و گفت: كاش براى اين كار مزدى مى‏گرفتى!» (77/کهف)**

سياق گواهى مى‏دهد بر اين كه موسى و خضر گرسنه بوده‏اند و مقصود موسى از اين كه گفت خوب است در برابر عملت اجرتى بگيرى اين بوده كه با آن اجرت غذايى بخرند تا سد جوع كنند!

« قال هذا فراق بينى و بينك سانبئك بتاويل ما لم تستطع عليه صبرا**- گفت اينك موقع جدايى ميان من و تو است! و تو را از توضيح آنچه كه توانايى شكيبايى‏اش را نداشتى خبردار مى‏كنم!»**

اگر خضر اين حرف را بعد از سؤال سوم موسى گفت و جلوتر نگفت براى اين بوده كه در آن دو نوبت موسى عليه‏السلام‏ يا عذرخواهى مى‏كرده همچنان كه در نوبت اول چنين كرده و يا از او مهلت مى‏خواسته همچنان كه در نوبت دوم چنين كرد. خود موسى خضر را براى نوبت سوم معذور داشت و گفت بعد از سؤال دوم اگر بار سوم از چيزى پرسيدم ديگر با من مصاحبت مكن .

**الميزان ج : 13 ص : 479**

# پشت پرده اتفاقات ظاهری، گفتمانی درتوضیح دلایل واقعی حوادث

**« قالَ هذا فِراقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ ما لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْراً...! »**

**« گفت اينك موقع جدايى ميان من و تو است! و تو را از توضيح آنچه كه توانايى شكيبايى‏اش را نداشتى خبردار مى‏كنم!»**

**« اما كشتى براى مستمندانى بود كه در دريا كار مى‏كردند خواستم معيوبش كنم، چونكه در راهشان شاهى بود كه همه كشتى‏ها را به غصب مى‏گرفت.»**

**« اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسيدم به طغيان و انكار دچارشان كند،»**

**« و خواستم پروردگارشان پاكيزه‏تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد.»**

**« اما ديوار از دو پسر يتيم اين شهر بود و گنجى از مال ايشان زير آن بود، و پدرشان مردى شايسته بود، پروردگارت خواست كه به رشد خويش رسند و گنج خويش بيرون آرند، رحمتى بود از پروردگارت! و من اين كار را از پيش خود نكردم! چنين است توضيح آن چيزها كه بر آن توانايى شكيبايى نداشتى! »**

**(78تا82/کهف)**

« اما السفينة فكانت لمساكين...،» از اين جمله شروع كرده به تفصيل آن وعده‏اى كه اجمالا داده و گفته بود به زودى تو را خبر مى‏دهم.

كشتى مزبور مال عده‏اى از مستمندان بوده كه با آن در دريا كار مى‏كردند و لقمه نانى به دست مى‏آوردند. در آنجا پادشاهى بود كه كشتى‏هاى دريا را غصب مى‏كرد، **من خواستم** آن را معيوب كنم تا آن پادشاه جبار بدان طمع نبندد و از آن صرفنظر كند.

« و اما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما طغيانا و كفرا -  **اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسيدیم به طغيان و انكار دچارشان كند و خواستیم پروردگارشان پاكيزه‏تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد**!»

به نظر مى‏رسد كه منظور از جمله « **پدر و مادرش مؤمن بودند ترسيدیم به طغيان و انكار دچارشان كند...،»** اين باشد كه پدر و مادر خود را اغواء نموده و از راه تاثير روحى وادار بر طغيان و كفر كند، چون پدر و مادر محبت شديد نسبت به فرزند خود دارند.

مقصود از اين كه فرمود **ما خواستيم** خدا به جاى اين فرزند فرزندى ديگر به آن دو بدهد كه از جهت زكات( طهارت) بهتر از او باشد اين است كه از جهت صلاح و ايمان بهتر از او باشد، چون در مقابل طغيان و كفر كه در آيه قبلى بود همان صلاح و ايمان است، اصل كلمه زكات به طورى كه گفته شده طهارت و پاكى است. مراد از اين كه فرمود« نزديك‏تر از او از نظر رحم باشد...،» اين است كه از او بيشتر صله رحم كند و بيشتر فاميل دوست باشد و به همين جهت پدر و مادر را وادار به طغيان و كفر نكند .

اين آيه به هر حال اشاره به اين دارد كه ايمان پدر و مادرش نزد خدا ارزش داشته، آن قدر كه اقتضاى داشتن فرزندى مؤمن و صالح را داشته‏اند كه با آن دو صله رحم كند، و آنچه در فرزند اقتضاء داشته خلاف اين بوده و خدا امر فرموده تا او را بكشد، تا فرزندى ديگر بهتر از او و صالح‏تر و رحم دوست‏تر از او به آن دو بدهد!

« و اما الجدار فكان لغلامين يتيمين فى المدينة و كان تحته كنز لهما و كان ابوهما صالحا-  **اما ديوار از دو پسر يتيم اين شهر بود و گنجى از مال ايشان زير آن بود، و پدرشان مردى شايسته بود، پروردگارت خواست كه به رشد خويش رسند و گنج خويش بيرون آرند، رحمتى بود از پروردگارت! و من اين كار را از پيش خود نكردم! چنين است توضيح آن چيزها كه بر آن توانايى شكيبايى نداشتى! »**

بعيد نيست كه از سياق استظهار شود كه مدينه( شهر) مذكور در اين آيه غير از آن قريه‏اى بوده كه در آن ديوارى مشرف به خرابى ديده و بنايش كردند، زيرا اگر مدينه همان قريه بوده ديگر زياد احتياج نبوده كه بفرمايد: دو غلام يتيم در آن بودند، پس گويا عنايت بر اين بوده كه اشاره كند بر اين كه دو يتيم و سرپرست آن دو در قريه حاضر نبوده‏اند .

ذكر يتيمى دو پسر، وجود گنجى متعلق به آن دو در زير ديوار، اين معنا كه اگر ديوار بريزد گنج فاش گشته از بين مى‏رود، اين كه پدر آن دو يتيم مردى صالح بوده، همه زمينه‏چينى براى اين بوده كه بفرمايد: « **پروردگارت خواست كه به رشد خويش رسند و گنج خويش بيرون آرند...!»** و جمله « رحمة من ربك- **رحمتى بود از پروردگارت!»**  تعليل اين اراده است.

پس رحمت خداى تعالى سبب اراده او است به اين كه يتيم‏ها به گنج خود برسند و چون محفوظ ماندن گنج منوط به اقامه ديوار روى آن بوده، لا جرم خضر آن را به پا داشت و سبب برانگيخته شدن رحمت خدا همان صلاح پدر آن دو بوده كه مرگش رسيده و دو يتيم و يك گنج از خود به جاى گذاشته است.

اين آيه دلالت دارد بر اين كه صلاح انسان گاهى در وارث انسان اثر نيك مى‏گذارد و سعادت و خير را در ايشان سبب مى‏گردد، همچنانكه آيه شريفه:

« و ليخش الذين لو تركوا من خلقهم ذرية ضعافا خافوا عليهم... **و بايد بندگان از مكافات عمل خود بترسند كه مبادا كودكان ناتوان، از آنها باقى مانده زير دست مردم شوند پس بايد از خدا بترسند و سخن با صلاح و درستى گويند و راه عدالت پويند!** »(9/نساء) نيز دلالت دارد بر اين كه صلاح پدر و مادر در سرنوشت فرزند مؤثر است!

اين كه فرمود:« و ما فعلته عن امرى- **و من اين كار را از پيش خود نكردم! »** كنايه است از اين كه حضرت خضر هر كارى كه كرده به امر ديگرى يعنى به امر خداى سبحان بوده نه به امرى كه نفسش كرده باشد!

## تأویل در عرف قرآن

**« ذلِكَ تَأْوِيلُ ما لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرا!»**

**« چنين است تأویل آن چيزها كه بر آن توانايى شكيبايى نداشتى! » (82/کهف)**

تاويل در عرف قرآن عبارت است از حقيقتى كه هر چيزى متضمن آن است و وجودش مبتنى بر آن و برگشتش به آن است، مانند تاويل خواب كه به معناى تعبير آن است، تاويل حكم كه همان ملاك آن است، تاويل فعل كه عبارت از مصلحت و غايت حقيقى آن ، تاويل واقعه علت واقعى آن است و همچنين است در هر جاى ديگرى كه استعمال شود.

پس اين كه فرمود: **« ذلِكَ تَأْوِيلُ ما لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرا!»** اشاره‏اى است از خضر به اين كه آنچه براى وقايع سه‏گانه تاويل آورد و عمل خود را در آن وقايع توجيه نمود سبب حقيقى آن وقايع بوده نه آنچه كه موسى از ظاهر آن قضايا فهميده بود، چه آن جناب از قضيه كشتى موجبات هلاكت مردم، از قضيه كشتن آن پسر، قتل بدون جهت و از قضيه ديوار سازى سوء تدبير در زندگى را فهميده بود!

**الميزان ج : 13 ص : 481**

**فصل چهارم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های موسی در مدین**

# گفتمان موسی با دختران شعیب (ع)

**« وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسى رَبى أَن يَهْدِيَنى سوَاءَ السبِيل...ِ‏!»**

**« و چون موسى متوجه جانب مدين شد گفت اميدوارم كه پروردگارم مرا به راه مستقيم و راست هدايت كند!»**

**« و چون به آب مدين رسيد مردمى را ديد كه از چاه آب مى‏كشند و در طرف ديگر دور از مردم دو نفر زن را ديد كه گوسفندان را از اين كه مخلوط با ساير گوسفندان شوند جلوگيرى مى‏كردند، موسى پرسيد چرا ايستاده‏ايد؟ گفتند: ما آب نمى‏كشيم تا آنكه چوپانها گوسفندان خود را ببرند، و پدر ما پيرى سالخورده است!»**

**« موسى گوسفندان ايشان را آب داده سپس به طرف سايه بازگشت و گفت: پروردگارا من به آنچه از خير بر من نازل كنى محتاجم!»**

**(22تا24/قصص)**

اين آيات فصل سوم از داستان موسى عليه‏السلام است. در اين داستان بيرون شدنش از مصر به طرف مدين را آورده كه بعد از كشتن قبطى از ترس فرعون رهسپار آنجا شد و در آنجا با دختر پيرمردى كهن سال ازدواج كرد. در قرآن كريم نام آن پيرمرد نيامده، ليكن در روايات امامان اهل بيت عليهم‏السلام‏ و پاره‏اى از روايات اهل سنت آمده كه او شعيب، پيغمبر مدين بوده است .

« و لما توجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل!» مدين شهرى بوده كه شعيب در آنجا مى‏زيسته. اين شهر در هشت منزلى مصر و از قلمرو حكومت فرعون خارج بوده، به همين جهت موسى عليه‏السلام‏ متوجه آنجا شده است.

وقتى موسى عليه‏السلام بعد از بيرون شدن از مصر متوجه مدين شد، گفت: **از پروردگارم اميدوارم كه مرا به راه وسط هدايت كند و دچار انحراف از آن و ميل به غير آن، نگشته و گمراه نشوم!** از سياق آیه برمى‏آيد كه آن جناب قصد مدين را داشته ولى راه را بلد نبوده، از پروردگارش اميد داشته كه او را به راه مدين هدايت كند.

« و لما ورد ماء مدين وجد عليه امة من الناس يسقون ...،» وقتى موسى به آب مدين رسيد، در آنجا جماعتى از مردم را ديد كه داشتند گوسفندان خود را آب مى‏دادند و در نزديكى آنها دو نفر زن را ديد كه گوسفندان خود را از اين كه به طرف آب بروند، جلوگيرى مى‏كردند، موسى از راه استفسار و از اين كه چرا نمى‏گذارند گوسفندان به طرف آب بيايند و از اين كه چرا مردى همپاى گوسفندان نيست، پرسش كرد و گفت: چه مى‏كنيد؟ گفتند: ما گوسفندان خود را آب نمى‏دهيم تا آن كه چوپانها از آب دادن گوسفندان خود فارغ شوند، يعنى ما عادتمان اين طور است و پدرمان پيرمردى سالخورده است، او نمى‏تواند خودش متصدى آب دادن به گوسفندان باشد و لذا ما اين كار را مى‏كنيم.

« فسقى لهما ثم تولى الى الظل و قال رب انى لما انزلت الى من خير فقير!» موسى عليه‏السلام از گفتار آن دو دختر فهميد كه واپس شدن آن دو از آب دادن گوسفندان، هم به خاطر نوعى تعفف و تحجب آن دو است و هم به خاطر ستم مردم به آن دو لذا پيش رفت و براى آنان آب كشيد و گوسفندان ايشان را سيراب كرد. پس از آب دادن گوسفندان برگشت به طرف سايه، تا استراحت كند، چون حرارت هوا بسيار زياد بود، آن گاه گفت: پروردگارا من به آنچه از خير به سويم نازل كرده‏اى محتاجم!

بيشتر مفسرين اين دعا را حمل بر درخواست طعام كرده‏اند، تا سد جوعش شود، بنا بر اين بهتر آن است كه بگوييم مراد درخواست نيروى بدنى است، كه بتواند با آن اعمال صالح و كارهايى كه موجب رضاى خداست انجام دهد، مانند دفاع از اسرائيلى، فرار از فرعون به قصد مدين، آب دادن به گوسفندان شعيب، و اين اظهار فقر و احتياج به نيرويى كه خدا آن را به وى نازل كرده و به افاضه خودش به وى داده، كنايه است از اظهار فقر به طعامى كه آن نيروى نازله و آن موهبت را باقى نگهدارد!

از اين بيان روشن مى‏شود كه موسى عليه‏السلام‏ در اعمال خود مراقبت شديدى داشته، كه هيچ عملى انجام نمى‏داده و حتى اراده‏اش را هم نمى‏كرده، مگر براى رضاى پروردگارش و به منظور جهاد در راه او، حتى اعمال طبيعى‏اش را هم به اين منظور انجام مى‏داده، غذا را به اين منظور مى‏خورده كه براى جهاد و تحصيل رضاى خدا نيرو داشته باشد.

اين نكته از سراپاى داستان او به چشم مى‏خورد، چون بعد از زدن قبطى بلافاصله از اين كه نيرويش صرف يارى مظلوم و كشتن ظالمى شده، به عنوان شكرگزارى فرموده: « رب بما انعمت على فلن اكون ظهيرا للمجرمين!»**(17/قصص)** و نيز وقتى كه از مصر بيرون آمد از در انزجار از ستم و ستمكار گفت: « رب نجنى من القوم الظالمين!»**(21/قصص)**  و نيز وقتى كه به راه افتاد از شدت علاقه به راه حق و ترس از انحراف از آن راه، اظهار اميدوارى كرد كه: « عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل!» **(22/قصص)** و باز وقتى كه گوسفندان شعيب را آب داد و به طرف سايه رفت از در مسرت از اين كه نيرويى كه خدا به او داده، صرف در راه رضاى خدا شده و دريغ از اين كه اين نيرو را از كف بدهد و نخوردن غذا آن را سست كند، گفت:« رب انى لما انزلت الى من خير فقير!» **(24/قصص)** و نيز وقتى كه خود را اجير شعيب عليه‏السلام كرد و دختر او را به عقد درآورد، گفت:« و الله على ما نقول وكيل- خدا بر آنچه در اين قرارداد مى‏گوييم وكيل است!» **(28/قصص)**

**الميزان ج : 16 ص : 31**

# چوپانی موسی برای شعیب، تعلیم پیامبری

**« فَجاءَتْهُ إِحْداهُما تَمْشي‏ عَلَى اسْتِحْياءٍ قالَتْ إِنَّ أَبي‏ يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ ما سَقَيْتَ لَنا فَلَمَّا جاءَهُ وَ قَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قالَ لا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمينَ ...!»**

**« چيزى نگذشت كه يكى از آن دو زن كه با حالت شرمگين راه مى‏رفت به سوى موسى آمد و گفت پدرم تو را مى‏خواند تا پاداش آب دادنت را بدهد، همين كه موسى نزد پيرمرد آمد و داستان خود را به او گفت، پيرمرد گفت: ديگر مترس كه از مردم ستمگر نجات يافتى!»**

**« يكى از آن دو زن به پدر خود گفت چه خوب است او را اجير كنى كه بهترين اجير آن كس است كه هم نيرومند باشد و هم امين!»**

**« پيرمرد به موسى گفت مى‏خواهم يكى از اين دو دخترم را به همسريت درآورم در برابر اينكه هشت سال اجيرم شوى، البته اگر ده سال كار كنى خودت كرده‏اى و آن دو سال جزو قرارداد ما نيست، و من نمى‏خواهم بر تو سخت بگيرم و به زودى مرا خواهى يافت ان شاء الله از صالحان!»**

**« موسى گفت اين قرارداد بين تو و خودم را قبول دارم، هر يك از دو مدت هشت سال و ده سال را كه خواستم انجام مى‏دهم و تو حق اعتراض نداشته باشى و خدا بر آنچه مى‏گوييم وكيل است!» (25تا28/قصص)**

« فجاءته احديهما تمشى على استحياء ... ،» چيزى نگذشت كه يكى از آن دو زن كه با حالت حیا و شرم راه مى‏رفت به سوى موسى آمد و گفت: پدر ما تو را مى‏خواند تا به تو جزاى آب دادنت به گوسفندان ما را بدهد! مراد از اين كه راه رفتنش بر استحياء بوده، اين است كه: عفت و نجابت از طرز راه رفتنش پيدا بود.

جمله « فلما جاءه و قص عليه القصص قال لا تخف...!» اشاره دارد به اين كه شعيب در برخورد با موسى عليه‏السلام‏ نخست احوال او را پرسيده و سپس موسى عليه‏السلام داستان خود را بدو گفته و شعيب به او تسكين نفس داده به اين كه از شر آنان نجات يافته است. چون فرعونيان بر مدين تسلطى نداشتند.

در اين جا استجابت خداوند از آن سه دعايى را كه قبلا موسى عليه‏السلام كرده بود، كامل شده، چون يكى از درخواستهايش اين بود كه خدا او را از مصر و از شر مردم ستمگر نجاتش دهد، كه شعيب در اين آيه به وى مژده داد كه نجات يافتى، دوم از درخواستهايش اين بود كه اميدوار بود خدا به سواء السبيل راهنمايى‏اش كند، كه اين خود به منزله دعايى بود و وارد مدين شد درخواست سومش رزق بود، كه در اينجا شعيب او را دعوت كرد كه مزد آب كشيدنش را به او بدهد و علاوه بر اين خداوند رزق ده سال او را تامين كرد و همسرى به او داد، كه مايه سكونت و آرامش خاطرش باشد.

« قالت احديهما يا ابت استاجره ان خير من استاجرت القوى الامين!» اين كه استيجار را بدون قيد ذكر فرموده، اين معنا را مى‏فهماند كه مراد اين بوده كه موسى عليه‏السلام‏ اجير او شود و در همه حوائج او قائم مقام خود شعيب باشد، در همه كارهايش، هر چند كه به اقتضاى مقام تنها مساله چراندن گوسفندان به نظر بيايد.

آنجا که دختر شعیب علیه السلام گفت: اى پدر او را اجير كن كه مردى نيرومند و امين است! معلوم است كه بهترين اجير آن كسى است كه قوى و امين باشد! از اين كه دختر شعيب موسى عليه‏السلام‏ را قوى و امين معرفى كرد، فهميده مى‏شود كه آن دختر از نحوه عمل موسى عليه‏السلام در آب دادن گوسفندان طرز كارى ديده كه فهميده او مردى نيرومند است، و همچنين از عفتى كه آن جناب در گفتگوى با آن دو دختر از خود نشان داد و از اين كه غيرتش تحريك شد و گوسفندان آنان را آب داد و نيز از طرز به راه افتادن او تا خانه پدرش شعيب چيزهايى ديده كه به عفت و امانت او پى برده است!

از اينجا معلوم مى‏شود كه گوينده جمله همان دخترى بوده كه به دستور پدرش رفت و موسى عليه‏السلام‏ را به خانه دعوت كرد، همچنان كه روايات امامان اهل بيت عليهم‏السلام و نيز نظريه جمعى از مفسرين همين را مى‏گويد.

« قال انى اريد ان انكحك احدى ابنتى هاتين على ان تاجرنى ثمانى حجج ...!» در اين آيه شعيب عليه‏السلام پيشنهادى به موسى عليه‏السلام‏ مى‏كند، و آن اين كه خود را براى هشت و يا ده سال اجير او كند، در مقابل او هم يكى از دو دختر خود را به همسرى به عقد وى درآورد. البته اين قرارداد عقد قطعى نبوده، به شهادت اين كه شعيب عليه‏السلام‏ معين نكرده كه كدام يك از آن دو همسر وى باشند.

اين كه سال را حج خواند به اين عنايت است كه در هر سال يك بار حج بيت الحرام انجام مى‏شود، از همين جا روشن مى‏گردد كه مساله حج خانه خدا جزو شريعت ابراهيم عليه‏السلام‏ بوده و در نزد مردم آن دوره نيز معمول بوده است!

« فان اتممت عشرا فمن عندك!» يعنى اگر اين هشت سال را به اختيار خودت به ده سال رساندى، كارى است كه خودت زايد بر قرارداد كرده‏اى، بدون اين كه ملزم بدان باشى!

« و ما اريد ان اشق عليك!» شعيب عليه‏السلام‏ در اين جمله خبر مى‏دهد از نحوه كارى كه از او مى‏خواهد و مى‏فرمايد كه من مخدومى صالح هستم و نمى‏خواهم تو در خدمتگذارى من خود را به زحمت و مشقت اندازى! « ستجدنى ان شاء الله من الصالحين!» يعنى من از صالحين هستم و ان شاء الله تو هم اين معنا را در من خواهى يافت!

« قال ذلك بينى و بينك ايما الاجلين قضيت فلا عدوان على و الله على ما نقول وكيل!» موسى در پاسخ شعيب عليه‏السلام‏ گفت: اين قرارداد كه گفتى و شرطها كه كردى و اين معاهده كه پيشنهاد نمودى، ثابت باشد بين من و تو، نه من مخالفت آن كنم و نه تو! « ايما الاجلين قضيت فلا عدوان على!» من خود اختيار دارم كه هر يك از اين دو مدت را بخواهم برگزينم، خلاصه اين اختيار واگذار به من است، اگر تنها هشت سال خدمت كردم، تو حق ندارى مرا به بيشتر از آن ملزم كنى، و اگر ده سال را برگزيدم باز هم نمى‏توانى مرا از آن دو سال اضافى منع كنى!

« و الله على ما نقول وكيل!» خدا را در آنچه بين خود شرط و پيمان بستند، وكيل مى‏گيرد كه به طور ضمنى او را گواه هم گرفته، تا در صورت تخلف و اختلاف حكم و داورى بين آن دو با او باشد، و به همين جهت نگفت خدا شاهد باشد، بلكه گفت وكيل باشد، براى اين كه شهادت و داورى هميشه با خدا هست، احتياج به شاهد گرفتن كسى ندارد، و اما وكيل شدنش وقتى است كه كسى او را وكيل خود بگيرد، مانند يعقوب علیه السلام كه وقتى مى‏خواست از فرزندانش ميثاق بگيرد كه فرزندش را به او برگردانند- بنا به حكايت قرآن كريم گفت:« الله على ما نقول وكيل - خداوند بر آنچه مى‏گويم وكيل است !» **(66/یوسف)**

**الميزان ج : 16 ص : 35**

**فصل پنجم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های حضرت سلیمان**

# سلیمان نبی، تجلی نشانه ها و مواهب الهی

## ( منطق الطیر )

**« وَ لَقَدْ ءَاتَيْنَا دَاوُدَ وَ سلَيْمَنَ عِلْماً وَ قَالا الحَمْدُ للَّهِ الَّذِى فَضلَنَا عَلى كَثِيرٍ مِّنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ‏!»**

**« وَ وَرِث سلَيْمَنُ دَاوُدَ وَ قَالَ يَأَيُّهَا النَّاس عُلِّمْنَا مَنطِقَ الطيرِ وَ أُوتِينَا مِن كلّ‏ِ شىْ‏ءٍ إِنَّ هَذَا لهَُوَ الْفَضلُ الْمُبِينُ‏!»**

**« ما به داوود و سليمان دانشى داديم و گفتند: سپاس خداى را كه ما را بر بسيارى از بندگان مؤمن خويش برترى داد!»**

**« و سليمان وارث داوود شد و گفت: اى مردم! به ما زبان پرندگان تعليم داده شده و همه چيزمان داده‏اند كه اين برترى آشكارى است!»**

**(15و16/نمل)**

« و لقد آتينا داود و سليمان علما و قالا الحمد لله الذى فضلنا على كثير من عباده المؤمنين!» اين آيه شريفه به منزله نقل اعتراف آن دو بزرگوار بر تفضيل الهى است!

مراد از اين برترى دادن، برترى به علم است و يا برترى به همه مواهبى است كه خداى تعالى به آن جناب اختصاص داده، مانند: تسخير كوهها و مرغان و نرم شدن آهن براى داوود و ملكى كه خدا به او ارزانى داشت و تسخير جن و حيوانات وحشى و مرغان و همچنين تسخير باد براى سليمان و دانستن زبان حيوانات و سلطنت معروف سليمان!

اين اعتراف و اعترافهايى كه بعدا از سليمان نقل مى‏شود مثل شاهدى است كه مدعاى صدر سوره را كه به مؤمنين بشارت مى‏داد به زودى پاداشى به آنان مى‏دهد كه مايه روشنى دل و ديده‏شان باشد اثبات مى‏كند:

**« طس! اين آيات قرآن و كتابى روشنگر است!**

**رهنمود و مژده بخش مؤمنان!**

**كسانى كه نماز را بر پا دارند و زكات را مى‏پردازند و به آخرت يقين دارند!»**

**(1تا3/نمل)**

« و قال يا ايها الناس علمنا منطق الطير...!» از ظاهر سياق بر مى‏آيد كه سليمان عليه‏السلام مى‏خواهد در اين جمله از خودش و پدرش، كه خود او نيز از آن جناب است، به داشتن برتريهايى كه گذشت مباهات كند و اين در حقيقت از باب تحديث به نعمت است كه خداى تعالى در سوره ضحى رسول گرامى اسلام را بدان مامور مى‏فرمايد:« و اما بنعمة ربك فحدث!»**(11/ضحی)**

منطق و نطق هر دو به معناى صوت يا صوت‏هاى متعارفى است كه از حروفى تشكيل يافته و طبق قرارداد واضع لغت، بر معنى‏هايى كه منظور نظر ناطق است دلالت مى‏كند و در اصطلاح، اين صوتها را كلام مى‏گويند.

منطق طير عبارت است از هر طريقى كه مرغها به آن طريق مقاصد خود را با هم مبادله مى‏كنند و تا آنجا كه از تدبر در احوال حيوانات به دست آمده، معلوم شده است كه هر صنفى از اصناف حيوانات و يا لا اقل هر نوعى، صوت‏هايى ساده - و بدون تركيب - دارند، كه در موارد خاصى كه به هم بر مى‏خورند و يا با هم هستند به كار مى‏برند .

آنچه مسلم است، مقصود از منطق طير در آيه شريفه اين معناى ظاهرى نيست، بلكه معنايى است دقيقتر و وسيعتر از آن، به چند دليل:

اول اين كه: سياق آيه گواهى مى‏دهد بر اين كه سليمان عليه‏السلام از نعمتى حديث مى‏كند كه اختصاصى خودش بوده و در وسع عامه مردم نبوده، كه به آن دست يابند و او كه بدان دست يافته به عنايت خاص الهى بوده است!

معناى ظاهرى كه براى منطق طير كرديم چيزى نيست كه غير از سليمان كسى بدان دست نيابد، بلكه هر كسى مى‏تواند در زندگى حيوانات دقت نموده زبان آنها را بفهمد كه مثلا چه صدايى علامت خشم و چه صدايى علامت رضا است، چه صدايى علامت گرسنگى و چه صدايى علامت تشنگى و امثال آن است.

دليل دوم اين كه: محاوره‏اى كه خداى تعالى در آيات بعدى از سليمان و هدهد حكايت فرموده، متضمن معارف عاليه‏اى است كه در وسع صداهاى هدهد نيست، چون صداهايى كه اين حيوان در احوال مختلف از خود سر مى‏دهد انگشت شمار است و اين چند صدا كجا مى‏تواند كسى را از راه تركيب آنها با هم به اين معارف دلالت كند؟ آرى در كلام اين حيوان ذكر خداى سبحان و وحدانيت او و قدرت و علم و ربوبيتش و عرش عظيم او و نيز ذكر شيطان و جلوه‏گرى‏هايش در اعمال زشت و همچنين ذكرى از هدايت و ضلالت و مطالبى ديگر آمده و از معارف بشرى نيز مطالب بسيارى چون پادشاه سبا و تخت او و اين كه آن پادشاه زن بود و قوم او كه براى آفتاب سجده مى‏كردند، آمده و سليمان عليه‏السلام مطالبى به هدهد فرموده، از جمله اين كه به او دستور داده به سبا برود و نامه او را ببرد و در آنجا نزد ايشان بيندازد و بعد بنشيند و ببيند چه مى‏گويند و چه مى‏كنند! بر هيچ دانشمندى كه در معانى تعمق دارد پوشيده نيست كه آگاهى به اين همه مطالب عميق و معارف بسيارى كه هر يك داراى اصول ريشه‏دار علمى است، منوط به داشتن هزاران هزار معلومات ديگر است، كه چند صداى ساده هدهد نمى‏تواند آن معانى را برساند!

علاوه بر اين، هيچ دليلى نداريم بر اين كه هر صدايى كه حيوان در نطق مخصوص به خودش يا در صداهاى مخصوصش، از خود سر مى‏دهد حس ما مى‏تواند آن را درك كرده و تميزش دهد، به شهادت اين كه يكى از نطق‏ها كه سليمان عليه‏السلام‏ آن را مى‏شناخت سخنانى است كه قرآن در آيات بعد، از مورچه بزرگ حكايت كرده و حال آن كه اين حيوان صدايى كه به گوش ما برسد ندارد، و نيز سخن ما را تاييد مى‏كند كشفى كه اخيرا علماى طبيعى امروز كرده‏اند كه اصولا ساختمان گوش انسان طورى است كه تنها صداهايى مخصوص و ناشى از ارتعاشات مادى مخصوص را مى‏شنود و آن ارتعاشى است كه در ثانيه كمتر از شانزده هزار و بيشتر از سى و دو هزار نباشد، كه اگر ارتعاش جسمى كمتر از آن و يا بيشتر از آن باشد، حس سامعه و دستگاه شنوايى انسان از شنيدن آن عاجز است، ولى معلوم نيست كه حس شنوايى ساير حيوانات نيز عاجز از شنيدن آن باشد، ممكن است آنچه را كه ما نمى‏شنويم و يا بعضى از آنها را ساير حيوانات بشنوند.

دانشمندان حيوان‏شناس هم به عجايبى از فهم دقيق و درك لطيف بعضى حيوانات مانند اسب و سگ و ميمون و خرس و زنبور و مورچه و غير آن برخورده‏اند، كه به نظير آنها در اكثر افراد آدميان بر نخورده‏اند .

پس، از آنچه گذشت، روشن شد كه از ظاهر سياق بر مى‏آيد كه براى مرغان منطقى است كه خداى سبحان علم آن را تنها به سليمان عليه‏السلام داده بود.

و اين كه بعضى از مفسرين گفته‏اند كه: نطق مرغان معجزه‏اى براى آن جناب بوده و گر نه خود مرغان هيچ يك زبان و نطق ندارند، حرف صحيحى نيست.

« و اوتينا من كل شى‏ء ...!» يعنى خداى تعالى از هر چيزى به ما عطايى داده است. از آنجايى كه مقام آن جناب، مقام حديث به نعمت بوده، ناچار مقصود از كلمه هر چيز تنها هر چيزى است كه اگر به آدمى داده شود مى‏تواند از آن متنعم شود، نه هر چيز، پس قهرا عبارت « كل شى‏ء » در آيه شريفه مقيد مى‏شود به نعمت‏هايى مانند: علم و نبوت و ملك و حكم( قدرت بر داورى صحيح) و ساير نعمت‏هاى مادى و معنوى.

« ان هذا لهو الفضل المبين!» اين شكرى است از سليمان عليه‏السلام كه بدون عجب و كبر و غرور، همان حديث به نعمت قبل را تاكيد مى‏كند، زيرا همه نعمتها را به خدا نسبت داد، در يكجا گفت: « علمنا - علم منطق طير را به ما داده‏اند!» يكجا گفت: « اوتينا - از هر چيز به ما داده‏اند.» اينجا هم آن دو جمله را تاكيد نموده مى‏گويد:

« همه اينها فضلى است آشكارا از خدا !»

**الميزان ج : 15 ص : 492**

# گفتمان مورچه در وادی نمل، انگیزه شکرگزاری سلیمان

**« وَ حُشِرَ لِسلَيْمَنَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنّ‏ِ وَ الانسِ وَ الطيرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ‏!»**

**« حَتى إِذَا أَتَوْا عَلى وَادِ النَّمْلِ قَالَت نَمْلَةٌ يَأَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسكِنَكمْ لا يحْطِمَنَّكُمْ سلَيْمَنُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لا يَشعُرُونَ‏...!»**

**« و سپاهيان سليمان از جن و انس و پرنده فراهم شدند و به نظم آمدند،»**

**« تا چون به وادى مورچه رسيدند مورچه‏اى گفت: اى مورچگان به لانه‏هاى خود برويد تا سليمان و سپاهيان او به غفلت شما را پايمال نكنند!»**

**« سليمان لبخندى زد و از گفتار او خنديد و گفت: پروردگارا! مرا وادار كن تا نعمتى را كه به من و پدر و مادرم مرحمت فرموده‏اى سپاس دارم و عملى شايسته كنم كه آن را پسند كنى و مرا به رحمت خويش در صف بندگان شايسته‏ات در آور!» (17تا19/نمل)**

« و حشر لسليمان جنوده من الجن و الانس و الطير فهم يوزعون،» براى سليمان لشكرش جمع شد، لشكرها كه از جن و انس و طير بودند و از اين كه متفرق شوند يا در هم مخلوط گردند جلوگيرى مى‏شدند، بلكه هر يك در جاى خود نگهدارى مى‏شدند.

از آيه شريفه بر مى‏آيد كه گويا سليمان عليه‏السلام‏ لشكرهايى از جن و طير داشته كه مانند لشكريان انسى او با او حركت مى‏كردند.

كلمه حشر و همچنين وصف محشورين به اين كه لشكريان او بودند و همچنين سياق آيات بعدى، همه دليلند بر اين كه لشكريان آن حضرت طوايف خاصى از انسانها و از جن و طير، بوده‏اند، براى اين كه در آيه شريفه فرموده:« براى سليمان جمع آورى شد لشكريانى كه از جن و انس و طير داشت.»

« حتى اذا اتوا على واد النمل ...،» وقتى سليمان و لشكريانش به راه افتاده، بر فراز وادى نمل شدند مورچه‏اى به ساير مورچگان خطاب كرد و گفت: يا ايها النمل- هان، اى مورچگان! به درون لانه‏هاى خود شويد تا سليمان و لشكريانش شما را حطم نكنند، يعنى نشكنند، و به عبارت ديگر، لگد نكنند، « و هم لا يشعرون،» در حالى كه توجه نداشته باشند. از همين جا معلوم مى‏شود كه راه پيمايى سليمان و لشكريانش روى زمين بوده است.

« فتبسم ضاحكا من قولها ...،» از گفتار او لب‏هاى سليمان به خنده باز شد.

**« ... قَالَ رَب أَوْزِعْنى أَنْ أَشكُرَ نِعْمَتَك الَّتى أَنْعَمْت عَلىَّ وَ عَلى وَلِدَى وَ أَنْ أَعْمَلَ صلِحاً تَرْضاهُ وَ أَدْخِلْنى بِرَحْمَتِك فى عِبَادِك الصلِحِينَ‏!»**

حضرت سليمان عليه‏السلام‏ وقتى سخن مورچه را شنيد، از شدت سرور و ابتهاج تبسمى كرد، كه خدا تا چه حد به او إنعام فرموده و كارش را به كجا كشانيده؟ نبوت و علم منطق طير و ساير حيوانات، ملك و سلطنت و لشكريانى از جن و انس و طير به او ارزانى داشته، لذا از خدا در خواست مى‏كند كه شكر نعمتهايش را به وى الهام فرمايد و موفقش كند به كارهايى كه مايه رضاى او باشد!

به اين حد اكتفاء نكرد، بلكه در درخواست خود، شكر نعمت‏هايى را هم كه به پدر و مادرش ارزانى داشته اضافه كرد، چون إنعام به پدر و مادر او به يك معنا إنعام به او نيز هست، زيرا وجود فرزند از آن پدر و مادر است و خداى تعالى به پدر او داوود، نبوت و ملك و حكمت و فصل الخطاب و نعمت‏هايى ديگر انعام كرده بود و به مادر او نيز همسرى چون داود و فرزندى چون خود او ارزانى داشته بود و او را نيز از اهل بيت نبوت قرار داده بود!

از همين كلام آن جناب معلوم مى‏شود كه مادرش نيز از اهل صراط مستقيم بوده است، آن اهلى كه خدا به ايشان انعام كرده، پس ساحت او مقدس و مبرا است.

اهل صراط مستقيم يكى از چهار طايفه‏اى هستند كه نامشان در آيه:« الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين!»**(69/نساء)** آمده است.

« و ان اعمل صالحا ترضيه!» درخواستى است كه از درخواست توفيق بر عمل صالح مهمتر و داراى مقامى بلندتر است، براى اين كه توفيق، اثرش در اسباب و وسائل خارجى و رديف شدن آن بر طبق سعادت انسانى است، ولى« ايزاع» كه مورد درخواست آن جناب است عبارت است از دعوت باطنى، و اين كه باطن آدمى، او را به سوى سعادت بخواند!

بنا بر اين، هيچ بعيد نيست كه مراد از ايزاع، همان وحى خيراتى باشد كه خداى تعالى ابراهيم عليه‏السلام را بدان گرامى داشت، و در آيه« و اوحينا اليهم فعل الخيرات!»**(73/انبیا)** از آن خبر داده كه فعل خيرات عبارت است از همان تاييد به روح القدس!

« و ادخلنى برحمتك فى عبادك الصالحين!» يعنى خدايا مرا از بندگان صالح خود قرار ده! اين صلاح از آنجا كه در كلام آن جناب مقيد به عمل نشده تا مراد تنها عمل صالح باشد، لذا اطلاقش حمل مى‏شود بر صلاح نفس در جوهره ذاتش، تا در نتيجه نفس مستعد شود براى قبول هر نوع كرامت الهى!

معلوم است كه صلاح ذات، قدر و منزلتش بالاتر از صلاح عمل است و چون چنين است پس اين كه اول درخواست كرد كه موفق به عمل صالح شود و سپس درخواست كرد كه صلاح ذاتيش دهد، در حقيقت درخواستهاى خود را درجه‏بندى كرد و از پايين گرفته به سوى بالاترين درخواستها رفت!

نكته ديگرى كه در كلام آن جناب هست اين است كه در درخواست عمل صالح گفت: اين كه من عمل صالح كنم و خود را در آن مداخله داد، ولى در صلاح ذات، نامى از خود نبرد و اين بدان جهت است كه هر كسى در عمل خود دخالت دارد، گو اين كه اعمال ما هم مخلوق خدايند، اما هر چه باشد نسبتى با خود ما دارند، به خلاف صلاح ذات، كه هيچ چيز آن به دست خود ما نيست و لذا صلاح ذات را از پروردگار خود خواست، ولى صلاح عمل را از او نخواست و نگفت:« و اوزعنى العمل الصالح،» بلكه گفت:« اوزعنى ان اعمل صالحا – اين كه عمل صالح كنم!»

نكته ديگرى كه در كلام آن جناب هست اين است كه: صلاح ذات را ممكن بود به طور صريح سؤال كند و بگويد:« و مرا صالح گردان!» ولى چنين نكرد بلكه درخواست كرد كه از زمره عباد صالح قرارش دهد، تا اشاره كرده باشد به اين كه من هر چند همه مواهبى كه به عباد صالحين دادى مى‏خواهم، اما از همه آن مواهب بيشتر اين موهبت را در نظر دارم كه: آنان را عباد خود قرار دادى! مقام عبوديتشان، ارزانى داشتى! به همين جهت است كه خداى تعالى همين سليمان عليه‏السلام‏ را به وصف عبوديت ستوده، و فرموده است:« نعم العبد انه اواب!»

**الميزان ج : 15 ص : 500**

# هدهد پیام آور! گفتمان سلیمان با پرندگان

**« وَ تَفَقَّدَ الطيرَ فَقَالَ مَا لىَ لا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كانَ مِنَ الْغَائبِينَ‏...!»**

**« فَمَكَث غَيرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطت بِمَا لَمْ تحِط بِهِ وَ جِئْتُك مِن سبَإِ بِنَبَإٍ يَقِين...!»**

**« و جوياى مرغان شد و گفت: چرا هدهد را نمى‏بينم مگر او غايب است؟»**

**« وى را عذاب مى‏كنم عذابى سخت و يا سرش را مى‏برم مگر آنكه عذرى روشن بياورد!»**

**« كمى بعد شانه بسر و هدد آمد و گفت: چيزى ديده‏ام كه تو نديده‏اى و براى تو از سبا خبر درست آورده‏ام!»**

**« زنى ديدم كه بر آنان سلطنت مى‏كند و همه چيز دارد و او را تختى بزرگ است!»**

**« وى را ديدم كه با قومش به جاى خدا آفتاب را سجده مى‏كردند و شيطان اعمالشان را بر ايشان زينت داده و از راه منحرفشان كرده و هدايت نيافته‏اند!»**

**« تا خدايى را سجده كنند كه در آسمانها و زمين هر نهانى را آشكار مى‏كند و آنچه را نهان كنند و يا عيان سازند مى‏داند!»**

**« خداى يكتا كه خدايى جز او نيست و پروردگار عرش بزرگ است!»**

**« سليمان گفت: خواهيم ديد آيا راست مى‏گويى يا از دروغگويانى؟»**

**« اين نامه مرا ببر و نزد ايشان بيفكن، سپس برگرد ببين چه مى‏گويند!» (20تا28/نمل)**

« و تفقد الطير فقال ما لى لا ارى الهدهد ام كان من الغائبين!» در اين جمله، نخست بطور تعجب از حال خود كه چرا هدهد را در بين مرغان نمى‏بيند استفهام مى‏كند، كه من چرا هدهد را نمى‏بينم و مى‏فهماند كه گويا از او انتظار نمى‏رفت غيبت كند و از امتثال فرمان او سر برتابد، آنگاه از اين معنا صرف نظر كرده، تنها از غيبت او سؤال مى‏كند و مى‏پرسد چرا غيبت كرده است. مگر او از غايبان است؟

« لاعذبنه عذابا شديدا او لأذبحنه او لياتينى بسلطان مبين!» سليمان عليه‏السلام‏ در اين گفتار خود، هدهد را محكوم مى‏كند به يكى از سه كار يا عذاب شديد و يا ذبح شدن - كه در هر يك از آن دو بدبخت و بيچاره مى‏شود- و يا آوردن دليلى قانع كننده تا خلاصى يابد.

« فمكث غير بعيد فقال احطت بما لم تحط به و جئتك من سبا بنبا يقين!» هدهد زمانى كه خيلى هم طولانى نبود مكث كرد، سپس حاضر درگاه شد، سليمان سبب غيبتش را پرسيد و عتابش كرد، هدهد در پاسخ گفت: من از علم به چيزى احاطه يافته‏ام كه تو بدان احاطه ندارى و از سباء خبر مهمى آورده‏ام كه هيچ شكى در آن نيست.

نكته‏اى كه در اين گفتگو هست اين است كه هدهد از ترس تهديدى كه سليمان كرد و براى اين كه او را آرام كند قبل از هر سخن ديگر، اولين حرفى كه زد اين بود كه:« احطت بما لم تحط به- من از علم به چيزى احاطه يافته‏ام كه تو بدان احاطه ندارى!»

« انى وجدت امراة تملكهم و اوتيت من كل شى‏ء و لها عرش عظيم!» منظور از كل شى‏ء در آيه هر چيزى است كه سلطنت عظيم محتاج به داشتن آنها است، مانند حزم و احتياط و عزم و تصميم راسخ و سطوت و شوكت و آب و خاك بسيار و خزينه سرشار و لشكر و ارتشى نيرومند و رعيتى فرمان بردار، ليكن از بين همه اينها، تنها نام عرش عظيم را برد.

« وجدتها و قومها يسجدون للشمس من دون الله ...!» اين آيه دليل بر اين است كه مردم آن شهر وثنى مذهب بوده‏اند و آفتاب را به عنوان رب النوع مى‏پرستيده‏اند.

« و زين لهم الشيطان اعمالهم!» يعنى شيطان اعمال زشتشان را در نظرشان زينت داده و در نتيجه از راه بازشان داشته است.

آرى، زينت دادن شيطان سجده آنها را بر آفتاب و ساير تقرب‏جويى‏هايشان را زمينه بود براى جلوگيرى ايشان از راه خدا ، كه همانا ، پرستش او به تنهايى است.

« فهم لا يهتدون!» اين جمله نتيجه گيرى از محروميتشان از راه خدا است، چون وقتى بنا شد غير از راه خدا راهى نباشد و آن يك راه هم از دستشان برود، ديگر راهى ندارند، در نتيجه اهتداء نخواهند داشت!

« الا يسجدوا الله الذى يخرج الخب‏ء فى السموات و الارض و يعلم ما تخفون و ما تعلنون!» حجتى كه در اين آيه بر ضرر وثنى‏ها اقامه شده اين است كه: ايشان به جاى خدا براى آفتاب سجده مى‏كنند و آن را به خاطر آثار خوبى كه خداى سبحان در طبع آن براى زمين و غير آن قرار داده است تعظيم مى‏كنند، در حالى كه خدا اولاى به تعظيم است، براى اين كه آن كسى كه تمامى اشياى عالم، كه يكى از آنها آفتاب است، از عالم عدم به وجود آورده و از غيب به شهود بيرون كرده و نظام حيرت انگيزى در همه آنها به كار برده و آن آثار كه گفته شد در آفتاب قرار داده است خداى سبحان است و او سزاوارتر است به سجده شدن تا مخلوق او!

« الله لا اله الا هو رب العرش العظيم!» اين جمله تتمه كلام هدهد و به منزله تصريح به نتيجه‏اى است كه از بيان ضمنى سابق گرفته مى‏شود و بى پرده اظهار كردن حق است در مقابل باطل وثنى‏ها و دلالت می كند بر اين كه همه تدبيرهاى عالم، منتهى به خداى سبحان مى‏شود، چون عرش سلطنتى عبارت است از مقامى كه همه زمامدارهاى امور آنجا جمع مى‏شوند و از آنجا احكام جاري در ملك صادر مى‏شود.

البته، در جمله « رب العرش العظيم،» محاذات ديگرى نيز به كار رفته و آن محاذات با كلام هدهد در توصيف ملكه سباء است كه گفت:« و لها عرش عظيم،» و چه بسا همين گفتار هدهد، باعث شد كه سليمان به افراد خود دستور داد تا عرش او را نزدش حاضر كنند. اين دستور را داد تا ملكه سبا در برابر عظمت پروردگارش به تمام معناى كلمه خاضع گردد.

« قال سننظر اصدقت ام كنت من الكاذبين؟» سليمان عليه‏السلام داورى درباره هدهد را محول به آينده كرده و او را بدون تحقيق تصديق نفرمود، چون هدهد بر گفته‏هاى خود شاهدى نياورد، البته تكذيبش هم نكرد، چون آن جناب دليلى بر كذب او نداشت، لذا وعده داد كه به زودى درباره سخنانش تحقيق مى‏كنيم، تا معلوم شود راست گفته‏اى يا دروغ .

« اذهب بكتابى هذا فالقه اليهم ثم تول عنهم فانظر ما ذا يرجعون!» اين آيه حكايت كلام سليمان و خطابش به هدهد است، گويا فرموده: پس سليمان نامه‏اى نوشت و به هدهد داده به او گفت: اين نامه مرا به سوى ايشان، يعنى ملكه سباء و مردمش ببر و نزد ايشان بينداز و خودت را كنار بكش و در محلى قرار گير كه تو آنان را ببينى، آنگاه ببين چه عكس العملى از خود نشان مى‏دهند، يعنى وقتى بحث در ميان آنان درگير مى‏شود با هم چه مى‏گويند؟

**الميزان ج : 15 ص : 505**

# مکتوبی کریم از سلیمان، به نام خدا ! گفتمان های ملکه سبا

**« قَالَت يَأَيهَا الْمَلَؤُا إِنى أُلْقِىَ إِلىَّ كِتَبٌ كَرِيمٌ‏!»**

**« إِنَّهُ مِن سلَيْمَنَ وَ إِنَّهُ بِسمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيم!»**

**« أَلا تَعْلُوا عَلىَّ وَ أْتُونى مُسلِمِينَ‏...!»**

**« ملكه سبا گفت: اى بزرگان مملكت نامه‏اى گرامى نزدم افكنده‏اند!»**

**« از جانب سليمان است و به نام خداى رحمان و رحيم!»**

**« كه بر من تفوق مجوييد و مطيعانه پيش من آييد!»**

**« گفت: اى بزرگان مرا در كارم نظر دهيد كه من بدون حضور شما هيچ كارى را انجام نداده‏ام!»**

**« گفتند: ما نيرومند و جنگ‏آورانى سخت‏كوش هستيم ولى كار به اراده تو بستگى دارد ببين چه فرمان مى‏دهى تا اطاعت كنيم !»**

**« گفت: پادشاهان وقتى به شهر و كشورى وارد شوند تباهش كنند و عزيزانش را ذليل سازند كارشان همواره چنين بوده !»**

**« من هديه‏اى به سوى آنها مى‏فرستم ببينم فرستادگان چه خبر مى‏آورند؟»**

**(29تا35/نمل)**

« قالت يا ايها الملؤا انى القى الى كتاب كريم انه من سليمان و انه بسم الله الرحمن الرحيم!» هدهد نامه را از سليمان گرفته به سر زمين سباء برد تا به ملكه آنجا برساند و چون بدانجا رسيد نامه را نزد وى بينداخت، ملكه نامه را گرفت همين كه آن را خواند به اشراف قوم خود گفت:« يا ايها الملؤا...!»

اين دو آيه حكايت گفتار ملكه سباء است كه به مردمش از رسيدن چنين نامه‏اى و كيفيت رسيدن آن و نيز مضمون آن خبر مى‏دهد و نامه را توصيف مى‏كند به اين كه: نامه‏اى است كريم! ظاهر آيه دوم اين است كه مى‏خواهد علت كريم بودن آن را بيان كند مى‏گويد: علت كرامتش اين است كه اين نامه از ناحيه سليمان است! چون ملكه سباء از جبروت سليمان خبر داشت و مى‏دانست كه چه سلطنتى عظيم و شوكتى عجيب دارد، به شهادت اين كه در چند آيه بعد از ملكه سباء حكايت مى‏كند كه وقتى عرش خود را در كاخ سليمان ديد گفت:« و اوتينا العلم من قبله و كنا مسلمين - ما قبلا از شوكت سليمان خبر داشتيم و تسليم او بوديم!»

« **و انه بسم الله الرحمن الرحيم!»** يعنى اين نامه به نام خدا آغاز شده و به اين جهت نيز كريم است!

آرى بت‏پرستان وثنى، همگى قائلند به اين كه خداى سبحان هست منتهى او را رب الارباب دانسته نمى‏پرستيدند، چون خود را كوچك‏تر از آن مى‏دانستند. آفتاب پرستان نيز، وثنى مسلك و يكى از تيره‏هاى صابئين بودند، كه خدا و صفاتش را تعظيم مى‏كردند، چيزى كه هست صفات او را به نفى نواقص و اعدام برمى‏گردانيدند، مثلا، علم و قدرت و حيات و رحمت را به نبود جهل و عجز و مرگ و قساوت تفسير كرده‏اند.

پس قهرا وقتى نامه « بسم الله الرحمن الرحيم!» باشد نامه‏اى كريم مى‏شود، چنان كه بودن آن از ناحيه سليمان عظيم نيز، اقتضاء مى‏كند كه نامه‏اى كريم بوده باشد، بنابر اين، مضمون نامه تنها جمله« ان لا تعلوا على و اتونى مسلمين!» خواهد بود.

« قالت يا ايها الملؤا افتونى فى امرى ما كنت قاطعة امرا حتى تشهدون!» اين جمله حكايت مشورتى است كه ملكه سباء با قوم خود كرد، مى‏گويد: در اين امر كه پيش آمده - يعنى همان فرمانى كه سليمان در نامه خود داده - كمك فكرى دهيد و اگر من در اين پيشامد با شما مشورت مى‏كنم بدان جهت است كه من تاكنون در هيچ امرى استبداد به خرج نداده‏ام، بلكه هر كارى كرده‏ام با مشورت و در حضور شما كرده‏ام .

بنا بر اين، آيه شريفه به فصل دومى از گفتار ملكه سبا اشاره مى‏كند، فصل اول آن بود كه نامه سليمان را براى بزرگان مملكت خود خواند و فصل دومش اين است كه از آنان نظريه مى‏خواهد.

« قالوا نحن اولوا قوة و اولوا باس شديد و الامر اليك فانظرى ما ذا تامرين!» اين آيه، حكايت پاسخى است كه درباريان به ملكه دادند و در سخن خود نخست چيزى گفتند كه مايه دلخوشى او باشد و بى تابى و اضطرابش را تسكين دهد و سپس اختيار را به خود او داده و گفتند: ناراحت مباش و هيچ غم مخور كه ما مردانى نيرومند هستيم و ارتشى قوى داريم، كه از هيچ دشمنى نمى‏ترسيم، هر چند كه آن دشمن سليمان باشد، در آخر هم باز اختيار با خود تو است هر چه مى‏خواهى فرمان بده كه ما مطيع تو هستيم .

« قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و كذلك يفعلون!» ملکه سبا بعد از مشورتش با درباريان خود به طورى كه از اين دو آيه استفاده مى‏شود نظرش اين شد كه در باره سليمان تحقيق بيشترى كند و كسى را نزد او بفرستد كه از حال او و مظاهر نبوت و سلطنتش اطلاعاتى به دست آورده، برايش بياورد، تا او به يكى از دو طرف جنگ يا تسليم رأى دهد.

و از ظاهر كلام درباريان، كه كلام خود را با جمله « نحن اولوا قوة و اولوا باس شديد،» آغاز كردند، برمى‏آيد كه آنان ميل داشتند جنگ كنند و چون ملكه هم همين را فهميده بود لذا نخست شروع كرد از جنگ مذمت كردن، در آخر رأى خود را ارائه داد، اول گفت:« ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها ...،» يعنى، جنگ عاقبتى ندارد، مگر غلبه يكى از دو طرف و شكست طرف ديگر، يعنى فساد قريه‏ها و شهرها و ذلت عزيزان آن و چون چنين است، نبايد بدون تحقيق اقدام به جنگ كرد، بايد نيروى خود را با نيروى دشمن بسنجيم، اگر تاب نيروى او را نداشتيم، تا آنجا كه راهى به صلح و سلم داريم اقدام به جنگ نكنيم، مگر اين كه راه، منحصر به جنگ باشد و نظر من اين است كه هديه‏اى براى او بفرستيم، ببينيم فرستادگان ما چه خبرى مى‏آورند، آن وقت تصميم به يكى از دو طرف جنگ يا صلح بگيريم.

« و انى مرسلة اليهم بهدية فناظرة بم يرجع المرسلون،» اين گونه سخن گفتن لحن سخن گفتن پادشاهان است، كه تجبر و عزت ملوكى را مى‏رساند و گر نه در كلام خود، نام سليمان را مى‏برد، ليكن زبان خود را از بردن نام او نگه داشت و مساله را به او و درباريانش با هم نسبت داد و نيز فهمانيد كه سليمان هم هر چه مى‏كند به دست ياران و ارتشيان و به كمك رعيت خود مى‏كند.

و معناى اين كه گفت: « فناظرة بم يرجع المرسلون،» اين است كه ببينيم چه عكس العملى نشان مى‏دهد، تا ما نيز به مقتضاى وضع او عمل كنيم و اين - همانطور كه گفتيم - اظهار نظر ملكه سباء بود و از كلمه مرسلون به دست مى‏آيد كه هديه‏اى را كه وى براى آن جناب فرستاد به دست جمعى از درباريانش بود، همچنان كه از سخن بعدى سليمان عليه‏السلام كه فرمود:« ارجع اليهم - برگرد نزد ايشان،» برمى‏آيد كه آن جمع، رئيسى داشته‏اند و رئيس به تنهايى نزد سليمان راه يافته و هديه را به او داده است .

« فلما جاء سليمان قال ا تمدونن بمال فما آتانى الله خير مما آتيكم بل انتم بهديتكم تفرحون؟!» سليمان عليه‏السلام‏ هم نامى از خصوص ملكه سباء نبرد، همانطور ملكه سباء نامى از او نبرد و گفت: من هديه‏اى نزد ايشان مى‏فرستم.

اعتراض سليمان اين بود كه: آيا شما مرا با مالى حقير و ناچيز كه كمترين ارزشى نزد من ندارد كمك مى‏كنيد؟ مالى كه در قبال آنچه خدا به من داده ذره‏اى ارزش ندارد؟ آنچه خدا از ملك و نبوت و ثروت به من داده بهتر است از آنچه به شما داده است. جمله « بل انتم بهديتكم تفرحون؟» اعراض از توبيخ قبلى به توبيخى ديگر است، اول توبيخشان كرد به اين كه مگر من محتاج مال شما هستم، كه هديه برايم فرستاده‏ايد و اين كار شما كار زشتى است و در اين جمله مى‏فرمايد: از آن زشت‏تر اين كه، شما هديه خود را خيلى بزرگ مى‏شماريد و آن را ارج مى‏نهيد!

« ارجع اليهم فلناتينهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون!» خطاب در اين آيه به رئيس هيئت اعزامى سباء است. بعد از آن كه مردم سباء فرمان سليمان عليه‏السلام را كه فرموده بود:« و اتونى مسلمين!» مخالفت نموده و آنرا به فرستادن هديه تبديل كردند و از ظاهر اين رفتار برمى‏آيد كه از تسليم شدن سرپيچى دارند، بناچار سليمان كار ايشان را سر برتافتن از فرمان خود فرض كرده، روى اين فرض، ايشان را تهديد كرد به اين كه سپاهى به سويشان گسيل مى‏دارد كه در سباء طاقت نبرد با آن را نداشته باشند و به همين جهت، ديگر به فرستاده ملكه نفرمود: اين پيام را ببر و بگو اگر تسليم نشوند و نزد من نيايند چنين لشكرى به سويشان مى‏فرستم، بلكه فرمود: تو برگرد كه من هم پشت سر تو اين كار را مى‏كنم، هر چند كه در واقع و به هر حال لشكر فرستادن، مشروط بود به اين كه آنان تسليم نشوند . از سياق برمى‏آيد كه آن جناب هديه مذكور را نپذيرفته و آن را برگردانيده است.

**الميزان ج : 15 ص : 509**

# گفتمان های مجلس سلیمان، انتقال تخت ملکه سبا

**« فَلَمَّا جَاءَ سلَيْمَنَ قَالَ أَ تُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا ءَاتَانِ‏َ اللَّهُ خَيرٌ مِّمَّا ءَاتَاكُم بَلْ أَنتُم بهَدِيَّتِكمْ تَفْرَحُونَ‏...!»**

**« قَالَ يَأَيهَا الْمَلَؤُا أَيُّكُمْ يَأْتِينى بِعَرْشهَا قَبْلَ أَن يَأْتُونى مُسلِمِينَ‏ ...!» « و چون فرستادگان ملكه سبا نزد سليمان آمدند سليمان گفت: آيا مرا به مال مدد مى‏دهيد؟ آنچه خدا به من داده بهتر از اين است كه به شما داده است، شماييد كه اين هديه در نظرتان ارج دارد و از آن خوشحاليد!»**

**« نزد ايشان بازگرد كه سپاهى به سوى شما آريم كه تحمل آن نياريد و از آنجا به ذلت و در عين حقارت بيرونتان مى‏كنيم !»**

**« گفت: اى بزرگان كدامتان پيش از آنكه ملكه سبا نزد من آيد تخت وى را برايم مى‏آورد !»**

**« عفريتى از جن گفت: پيش از آن كه از مجلس خود برخيزى تخت را نزدت مى‏آورم كه براى اين كار توانا و امينم!»**

**« و آن كسى كه از كتاب اطلاعى داشت گفت: من آن را قبل از آنكه نگاهت برگردد( در يك چشم بهم زدن) نزدت مى‏آورم و چون تخت را نزد خويش پا بر جا ديد گفت: اين از كرم پروردگار من است تا بيازمايدم كه آيا سپاس مى‏دارم يا كفران مى‏كنم، هر كه سپاس دارد براى خويش مى‏دارد و هر كه كفران كند پروردگارم بى نياز و كريم است!»**

**(36تا40/نمل)**

« قال يا ايها الملؤا ايكم ياتينى بعرشها قبل ان ياتونى مسلمين!» اين سخنى است كه سليمان عليه‏السلام بعد از برگرداندن هديه سباء و فرستادگانش گفته و در آن خبر داده كه ايشان به زودى نزدش مى‏آيند، در حالى كه تسليم باشند. سليمان عليه‏السلام‏ در اين آيه به حضار در جلسه مى‏گويد: كدام يك از شما تخت ملكه سبا را قبل از اين كه ايشان نزد ما آيند در اينجا حاضر مى‏سازد؟ و منظورش از اين فرمان اين است كه وقتى ملكه سباء تخت خود را از چندين فرسخ فاصله در حضور سليمان حاضر ديد، به قدرتى كه خدا به وى ارزانى داشته و به معجزه باهره او، بر نبوتش پى ببرد، تا در نتيجه تسليم خدا گردد، همچنان كه به شهادت آيات بعد، تسليم هم شدند.

« قال عفريت من الجن انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك و انى عليه لقوى امين- **عفريتى از جن گفت: پيش از آن كه از مجلس خود برخيزى تخت را نزدت مى‏آورم كه براى اين كار توانا و امينم!**!» كلمه عفريت - به طورى كه گفته‏اند - به معناى شرير و خبيث است معنايش اين است كه: من به آوردن آن نيرومند و امينم، نيرومند بر آنم و حمل آن خسته‏ام نمى‏كند، امين بر آنم و در آوردنش به تو خيانت نمى‏كنم!

**« قال الذى عنده علم من الكتاب...،»** در اين جمله، مقابله‏اى با جمله قبل به كار رفته و اين مقابله دلالت مى‏كند بر اين كه صاحب علم كتاب، از جن نبوده، بلكه از انس بوده است، رواياتى هم كه از ائمه اهل بيت در اين باره رسيده آن را تاييد مى‏كند و نام او را آصف بن برخيا وزير سليمان و وصى او معرفى كرده است.

در الفاظ آيه شريفه تنها چيزى كه در اين باره آمده اين است كه شخص نامبرده كه تخت ملكه سباء را حاضر كرد علمى از كتاب داشته و گفته است: من آن را برايت مى‏آورم! غير از اين دو كلمه در باره او چيزى نيامده.

البته اين در جاى خود معلوم و مسلم است، كه كار در حقيقت كار خدا بوده، پس معلوم مى‏شود كه آن شخص علم و ارتباطى با خدا داشته، كه هر وقت از پروردگارش چيزى مى‏خواسته و حاجتش را به درگاه او مى‏برده خدا از اجابتش تخلف نمى‏كرده. به عبارت ديگر، هر وقت چيزى را مى‏خواسته خدا هم آن را مى‏خواسته است! از آنچه گذشت اين نيز روشن شد كه علم مذكور از سنخ علوم فكرى و اكتسابى و تعلم بردار نبوده است!

« انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك!» مقصود آن شخص اين بوده كه من تخت ملكه سباء را در مدتى نزدت حاضر مى‏كنم كه كمتر از فاصله نگاه كردن و ديد آن باشد.

« فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربى ...!» يعنى، بعد از آنكه سليمان عليه‏السلام عرش ملكه سباء را نزد خود حاضر ديد، گفت: اين - يعنى حضور تخت بلقيس در نزد او در كمتر از يك طرفة العين - از فضل پروردگار من است، بدون اين كه در خود من استحقاقى بوده باشد، بلكه خداى تعالى اين فضيلت را به من ارزانى داشت تا مرا بيازمايد، يعنى امتحان كند آيا شكر نعمتش را به جا مى‏آورم، يا كفران مى‏كنم!

آنگاه فرمود: و هر كس شكر بگزارد براى خود گزارده، يعنى نفع آن عايد خودش مى‏شود نه عايد پروردگار من و هر كس كفران نعمت او كند، باز ضررش عايد خودش مى‏شود، چون پروردگار من بى نياز و كريم است!

**الميزان ج : 15 ص : 514**

# گفتمان سلیمان نبی با ملکه سبا

**« قَالَ نَكِّرُوا لهََا عَرْشهَا نَنظرْ أَ تهْتَدِى أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لا يهْتَدُونَ‏!»**

**« فَلَمَّا جَاءَت قِيلَ أَ هَكَذَا عَرْشكِ قَالَت كَأَنَّهُ هُوَ وَ أُوتِينَا الْعِلْمَ مِن قَبْلِهَا وَ كُنَّا مُسلِمِينَ‏...!»**

**« سليمان گفت: تختش را براى او وارونه كنيد ببينم آيا آن را مى‏شناسد يا نه؟»**

**« و چون بيامد بدو گفتند: آيا تخت تو چنين است؟ گفت: گويى همين است از اين پيش ما از اين سلطنت خبر داشتيم و تسليم هم بوديم!»**

**« و خدايش از آنچه كه به جاى او مى‏پرستيد بازداشت كه وى از گروه كافران بود!»**

**« بدو گفتند: به حياط قصر داخل شو، و چون آن را بديد پنداشت آبى عميق است و ساقهاى خويش را عريان كرد، سليمان گفت: اين آب نيست بلكه قصرى است از بلور صاف! ملكه سبا گفت: من به خويش ستم كرده‏ام، اينك با سليمان، مطيع پروردگار جهانيان مى‏شوم!» (40تا44/نمل)**

« قال نكروا لها عرشها ننظر ا تهتدى ام تكون من الذين لا يهتدون!» از سياق آيه برمى‏آيد كه سليمان عليه‏السلام‏ اين سخن را هنگامى گفت كه ملكه سبا و درباريانش به دربار سليمان رسيده و مى‏خواستند بر او وارد شوند و منظورش از اين دستور، امتحان و آزمايش عقل آن زن بود، همچنان كه منظورش از اصل آوردن تخت، اظهار معجزه‏اى باهر از آيات نبوتش بود و به همين جهت دستور داد تخت او را به صورتى ناشناس درآورند و آنگاه متفرع كرد بر اين دستور، اين را كه:« ننظر ا تهتدى - ببينيم مى‏شناسد آن را يا نه؟»

« فلما جاءت قيل ا هكذا عرشك قالت كانه هو و اوتينا العلم من قبلها و كنا مسلمين!» يعنى بعد از آنكه ملكه سباء نزد سليمان آمد از طرف سليمان به او گفتند: آيا تخت تو اينطور بود؟

« قالت كانه هو!» مراد از اين كه گفت گويا اين همان است، اين است كه: اين همان است و اگر اينطور تعبير كرد، خواست تا از سبك مغزى و تصديق بدون تحقيق اجتناب كند.

وقتى ملكه تخت را مى‏بيند، و درباريان سليمان از آن تخت از وى مى‏پرسند، احساس كرده كه منظور آنان از اين پرسش اين است كه: به وى تذكر دهند كه متوجه قدرت خارق العاده سليمان عليه‏السلام باش! لذا چون از سؤال آنان، اين اشاره را فهميده، در پاسخ گفته است:

- ما قبلا از چنين سلطنت و قدرتى خبر داشتيم، يعنى احتياجى به اين اشاره و تذكر نيست، ما قبل از ديدن اين معجزه، از قدرت او و از اين حالت خبر داشتيم و تسليم او شده بوديم و لذا در اطاعت و فرمان او سر فرود آورده‏ايم !

« و صدها ما كانت تعبد من دون الله انها كانت من قوم كافرين!» تنها چيزى كه او را از تسليم خدا شدن جلوگيرى می نمود، همان معبودى بود كه به جاى خدا مى‏پرستيد و آن معبود - همچنان كه در خبر هدهد گذشت - آفتاب بوده و سبب اين جلوگيرى اين بود كه ملكه نيز از مردمى كافر بود و از نظر افكار عمومى ايشان را در كفرشان پيروى مى‏كرد.

« قيل لها ادخلى الصرح ...!» كلمه صرح به معناى قصر و هر بنايى است بلند و مشرف بر ساير بناها و كلمه قوارير به معناى شيشه است. اگر فرمود: بدو گفته شد داخل صرح شو! گويا گوينده آن، بعضى از خدمتكاران سليمان عليه‏السلام‏ بوده، كه در حضور او ملكه سباء را راهنمايى كرده كه داخل شود و اين رسم همه پادشاهان بزرگ است.

« فلما راته حسبته لجة و كشفت عن ساقيها...،» يعنى وقتى ملكه سباء آن صرح را ديد، خيال كرد استخرى از آب است، چون خيلى آن شيشه صاف بود، لذا جامه‏هاى خود را از ساق پا بالا زد تا دامنش تر نشود.

« قال انه صرح ممرد من قوارير!» گوينده اين سخن سليمان است، كه به آن زن مى‏گويد: اين صرح، لجه نيست بلكه صرحى است كه از شيشه ساخته شده.

پس ملكه سبا وقتى اين همه عظمت از ملك سليمان ديد و نيز آن داستان را كه از جريان هدهد و برگرداندن هدايا، و نيز آوردن تختش از سبا به دربار وى به خاطر آورد، ديگر شكى برايش نماند كه اينها همه معجزات و آيات نبوت او است و كار حزم و تدبير نيست، لذا در اين هنگام گفت:« رب انى ظلمت نفسى ...!»

**« قالت رب انى ظلمت نفسى و اسلمت مع سليمان لله رب العالمين!»**

در گفتار خود نخست به درگاه پروردگارش استغاثه مى‏كند و به ظلم خود كه خداى را از روز اول و يا از هنگامى كه اين آيات را ديد نپرستيده اعتراف نمود، سپس به اسلام و تسليم خود در برابر خدا شهادت داد! **الميزان ج : 15 ص : 520**

**فصل ششم**

**تفسیر و تحلیل گفتمان**

**رسول الله در شب هجرت**

# غم مخور خدا با ماست! گفتمان رسول الله با ابوبکر در غار

**« إِلا تَنصرُوهُ فَقَدْ نَصرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كفَرُوا ثَانىَ اثْنَينِ إِذْ هُمَا فى الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصحِبِهِ لا تحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنزَلَ اللَّهُ سكينَتَهُ عَلَيْهِ وَ أَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَّمْ تَرَوْهَا وَ جَعَلَ كلِمَةَ الَّذِينَ كفَرُوا السفْلى وَ كلِمَةُ اللَّهِ هِىَ الْعُلْيَا وَ اللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ‏!»**

**« اگر او را يارى نكنيد، خدا ياريش خواهد كرد، همچنان كه در آن ايامى كه كفار بيرونش كردند و در حالى كه او دومى از دو تن بود همان موقعى كه در غار بودند و او به همراه خود مى‏گفت غم مخور خدا با ماست!**

**پس خداوند( در چنان شرائط سختى) سكينت خود را بر او نازل نمود( و در عين بى كسى) با جنودى كه شما رؤيتشان نكرديد تاييدش كرد و كلمه آنان كه كافر شدند پست نمود!**

**آرى! كلمه خدا است كه همواره غالب و والا است و خدا نيرومند و شايسته‏كار است!» ( 40/توبه)**

مقصود از غار در اينجا غارى است كه در كوه ثور قرار داشته و اين غار غير از غاريست كه در كوه حرا قرار داشت. بنا بر اخبار بسيارى، رسول خدا صلى‏الله‏عليه ‏وآله ‏وسلّم‏ قبل از بعثت، بسيارى از اوقات در آنجا بسر مى‏برده است. و مقصود از صاحب( همراه او) بنا بر نقل قطعى ابو بكر است.

« اذ يقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا!» مقصود از حزن اندوهى است كه از ترس ناشى مى‏شود، يعنى به همراهش گفت: از ترس تنهائى و غربت و بى كسى و فراوانى دشمن و يكدلى دشمنان من و اين كه مرا تعقيب كرده‏اند غم مخور كه خداى سبحان با ماست، او مرا بر دشمنانم يارى مى‏دهد.

« فانزل الله سكينته عليه و ايده بجنود لم تروها ...!» يعنى خداوند سكينت خود را بر رسول خود نازل و رسول خويش را به جنودى كه دشمنان نمى‏ديدند تاييد نمود. آن جنود دشمنان را از راه‏هاى مختلفى از وى منصرف مى‏كردند و آن راه‏هاى مختلف همان عواملى بود كه در انصراف مردم از وارد شدن در غار و دستگير كردن آنجناب مؤثر بود!

اصل بناى كلام بر اساس تشريح و بيان نصرت و تاييدى است كه خداى تعالى نسبت به پيغمبر گرامى‏اش نموده، از اينجا شروع شده كه اگر شما او را يارى نكنيد، خداوند در روزى كه احدى نبود تا بتواند ياريش كند او را يارى فرمود و سكينت بر او نازل كرد و بوسيله جنودى از نصر كمك نموده، از كيد دشمنان حفظ فرمود!

در بار اول فرمود:« اذ اخرجه الذين كفروا،» بيان مى‏كند آن زمانى را كه بطور اجمال در جمله « فقد نصره الله!» بود و مى‏فهماند در آن زمانى او را يارى كرد كه كفار او را بيرون كردند.

در بار دوم فرمود:« اذ هما فى الغار،» بيان مى‏كند تشخيص حالى را كه قبل از آن ذكر شده بود، يعنى حال ثانى اثنين را و مى‏فهماند كه زمان اين حال چه وقت بود، يعنى در چه وقت او يكى از دو نفر بود.

و در بار سوم فرمود:« اذ يقول لصاحبه،» بيان كرد تشخيص آن زمانى را كه در غار بودند.

آيه شريفه همچنان در يك سياق ادامه دارد، تا آنجا كه مى‏فرمايد:« و جعل كلمة الذين كفروا السفلى و كلمة الله هى العليا!» و جاى هيچ ترديد نيست كه اين جمله بيان جملات قبل، و مقصود از كلمه كسانى كه كافر شدند همان رأيى است كه مشركين مكه در دار الندوة دادند، كه دسته جمعى آنجناب را به قتل رسانيده، نورش را خاموش كنند و مقصود از كلمه خدا وعده نصرت و اتمام نورى است كه به وى داده است!

با در نظر داشتن اين بايد گفت معناى آيه اين است كه: اگر شما مؤمنان، او را يارى نكنيد، بارى خداوند يارى خود را نسبت به او هويدا ساخت، و همه به ياد داريد در آن روزى كه احدى ياور و دافع از او نبود و دشمنان بى شمار او با هم يكدل و يك جهت و براى كشتنش از هر طرف احاطه‏اش كردند و او ناگزير شد به اين كه از مكه بيرون رود و جز يك نفر كسى با او نبود، در آن موقعى كه در غار جاى گرفت و بهمراه خود( ابو بكر) مى‏گفت از آنچه مى‏بينى اندوهناك مشو كه خدا با ماست و يارى بدست اوست چگونه خداوند ياريش كرد و سكينت خود را بر او نازل و او را با لشكريان غير مرئى كه به چشم شما نمى‏آمدند تاييد فرمود و كلمه آنهائى را كه كفر ورزيدند - يعنى آن حكمى كه بر وجوب قتل او صادر نموده و دنبالش دست به اقدام زدند - خنثى و مغلوب نمود .

آرى ، كلمه خدا - يعنى آن وعده نصرت و اظهار دين و اتمام نورى كه به پيغمبرش داد - غالب و برتر است و خدا عزيز و مقتدرى است كه هرگز مغلوب نگشته، حكيمى است كه هرگز دچار جهل و در اراده و فعلش دچار خبط و غلط نمى‏شود!

منظور از « تاييد» آنجناب به جنود غير مرئى تاييدى است كه در همان روز خداى تعالى نمود.

و منظور از «كلمه» در جمله « و كلمة الله هى العليا!» آن وعده‏اى است كه خداوند به رسول گرامى‏اش داده بود كه دين او را يارى نموده بر همه اديان غلبه مى‏دهد! چون آيه شريفه « فقد نصره الله اذ اخرجه الذين كفروا،» مضمونش همان مضمونى است كه آيه« و اذ يمكر بك الذين كفروا ليثبتوك او يقتلوك او يخرجوك و يمكرون و يمكر الله و الله خير الماكرين!» آن را افاده مى‏كند .

ذيل آيه هم كه مى‏فرمايد: خداوند كلمه ايشان را باطل و كلمه الهيه را احقاق مى‏كند قطعا مربوط به همان صدر آيه يعنى داستان اخراج و يا به عبارتى اضطرار بخروج از مكه است!

و امرى كه آنجناب را مضطر و ناگزير كرد به اين كه از مكه بيرون رود و خدا آن امر را باطل ساخت، آن رأيى است كه در دار الندوه گذرانيدند ، و آن تصميم بر قتل آنجناب بود، پس كلمه‏اى كه خدا باطلش كرد و آن را مغلوب نمود همين تصميم قريش بود.

و در مقابل، آن كلمه الهى را كه احقاق نمود، همان نصرت آنجناب و پيشبرد دين او بود!

**الميزان ج : 9 ص : 371**

**فصل هفتم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های طالوت**

# گفتمانی در انتخاب طالوت، جنگ داود و جالوت

**« أَ لَمْ تَرَ إِلى الْمَلا مِن بَنى إِسرءِيلَ مِن بَعْدِ مُوسى إِذْ قَالُوا لِنَبىّ‏ٍ لَّهُمُ ابْعَث لَنَا مَلِكاً نُّقَتِلْ فى سبِيلِ اللَّهِ قَالَ هَلْ عَسيْتُمْ إِن كتِب عَلَيْكمُ الْقِتَالُ أَلا تُقَتِلُوا قَالُوا وَ مَا لَنَا أَلا نُقَتِلَ فى سبِيلِ اللَّهِ وَ قَدْ أُخْرِجْنَا مِن دِيَرِنَا وَ أَبْنَائنَا فَلَمَّا كُتِب عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلا قَلِيلاً مِّنْهُمْ وَ اللَّهُ عَلِيمُ بِالظلِمِينَ‏...!»**

**« مگر داستان آن بزرگان بنى اسرائيل را نشنيدى كه پس از موسى به پيامبر خود گفتند: پادشاهى براى ما نصب كن تا در راه خدا كارزار كنيم و او گفت: از خود مى‏بينيد كه اگر كارزار بر شما واجب شود شانه خالى كنيد؟ گفتند: ما كه از ديار و فرزندان خويش دور شده‏ايم براى چه كارزار نمى‏كنيم؟ ولى همين كه كارزار بر آنان مقرر شد به جز اندكى روى برتافتند و خدا به كار ستمگران دانا است!»**

**« پيغمبرشان به آنان گفت: خدا طالوت را به پادشاهى شما نصب كرد گفتند: از كجا وى را بر ما سلطنت باشد كه ما به شاهى از او سزاوارتريم چون او مال فراوانى ندارد؟ گفت: خدا او را از شما سزاوارتر ديده، چون دانشى بيشتر و تنى نيرومندتر دارد، خدا ملك خويش را به هر كه بخواهد مى‏دهد كه خدا وسعت بخش و دانا است!»**

**« و نيز به ايشان گفت نشانه پادشاهى وى اين است كه صندوق معروف دوباره به شما بر مى‏گردد تا آرامشى از پروردگارتان باشد و باقى مانده‏اى از آنچه خدا به خاندان موسى و هارون داده بود در آن است! فرشتگان آن را حمل مى‏كنند كه در اين نشانه براى شما عبرتى هست اگر ايمان داشته باشيد!»**

**« و همينكه طالوت سپاهيان را بيرون برد گفت خدا شما را با نهرى امتحان كند، هر كه از آن بنوشد از من نيست و هر كس از آن ننوشد از من است مگر آن كس كه با مشت خود كفى بردارد و لبى تر كند و از آن همه لشگر به جز اندكى، همه نوشيدند و همين كه او با كسانى كه ايمان داشتند از شهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهيان وى نيست! آنها كه يقين داشتند به پيشگاه پروردگار خويش مى‏روند گفتند: چه بسيار شده كه گروهى اندك به خواست خدا بر گروهى بسيار غلبه كرده‏اند و خدا پشتيبان صابران است!»**

**« و چون با جالوت و سپاهيانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبرى به ما ده و قدمهايمان را استوار ساز و بر گروه كافران پيروزمان كن!»**

**« پس به خواست خدا شكستشان دادند و داود جالوت را بكشت و خدايش پادشاهى و فرزانگى بداد و آنچه مى‏خواست به او بياموخت، اگر بعض مردم را به بعضى ديگر دفع نمى‏كرد زمين تباه مى‏شد ولى خدا با اهل جهان صاحب كرم است!»**

**« اين آيت‏هاى خدا است كه ما به حق بر تو مى‏خوانيم و همانا تو از پيامبرانى!»**

**(246تا252/بقره)**

## مقدمه ای بر داستان

بنى اسرائيل، كه اين داستان مربوط به ايشان است، مادام كه در كنج خمود و كسالت و سستى خزيده بودند، مردمى ذليل و تو سرى خور بودند، همين كه قيام كردند و در راه خدا كارزار نمودند و كلمه حق را پشتيبان خود قرار دادند، هر چند كه افراد صادق ايشان در اين دعوى اندك بودند و در اولین بار که جنگ برایشان حتمى شد فرار كردند و در بار دوم سر اعتراض بر طالوت را باز نمودند، بار سوم از آن نهرى كه مامور بودند ننوشند، نوشيدند و بار چهارم به طالوت گفتند ما حريف جالوت و لشگر او نمى‏شويم؛ مع ذلك خدا ياريشان كرد و بر دشمن پيروزيشان داد. دشمن را به اذن خدا فرارى دادند. داوود، جالوت را به قتل رساند و ملك و سلطنت در بنى اسرائيل مستقر گرديد و حيات از دست رفته آنان دو باره به ايشان بازگشت و بار ديگر سيادت و قوت خود را باز يافتند. همه اين موفقيت‏ها جز به خاطر آن كلامى كه ايمان و تقوا به زبانشان انداخت نبود، و آن كلام اين بود كه وقتى با جالوت و لشگرش برخوردند گفتند: **« ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا على القوم الكافرين!»**

اين ماجرا عبرتى است كه اگر همه مؤمنينى كه در هر عصر مى‏آيند آن را نصب العين خود قرار داده و راه گذشتگان صالح را پيش بگيرند، بر دشمنان خود غلبه خواهند كرد، البته مادام كه مؤمن باشند!

قبل از آغاز این داستان خدای تعالی فرمود:

**« وَ قَتِلُوا فى سبِيلِ اللَّهِ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سمِيعٌ عَلِيمٌ!»**

**« در راه خدا كارزار كنيد و بدانيد كه خدا شنوا و دانا است!» (244/بقره)**

‏اين آيه که جهاد را واجب مى‏كند، مى‏بينيم خدای تعالی اين فريضه را در اين آيه و ساير موارد از كلامش مقيد به قيد« سبيل الله» كرده و اين براى آن است كه به گمان كسى در نيايد و كسى خيال نكند كه اين وظيفه دينى مهم، صرفا براى اين تشريع شده كه امتى بر ساير مردم تسلط پيدا كرده و اراضى آنان را ضميمه اراضى خود كند، همانطور كه نويسندگان تمدن اسلام( چه جامعه‏شناسان و چه غير ايشان) همينطور خيال كرده‏اند، و حال آنكه چنين نيست و قيد فى سبيل الله مى‏فهماند كه منظور از تشريع جهاد در اسلام، براى اين است كه دين الهى كه مايه صلاح دنيا و آخرت مردم است، در عالم سلطه يابد.

« **وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سمِيعٌ عَلِيم** !» اين جمله، به مؤمنين هشدار مى‏دهد از اين كه در اين سير خود، قدمى بر خلاف دستور خدا و رسول او بردارند و كلمه‏اى در مخالفت با آنها (خدا و رسول او) بگويند، و حتى نفاقى در دل مرتكب شوند، آنطور كه بنى اسرائيل كردند، آن زمان كه در باره طالوت به پيامبرشان اعتراض كردند، كه او چگونه مى‏تواند بر ما سلطنت كند و يا گفتند:« لا طاقة لنا اليوم بجالوت و جنوده... !» و هنگامى كه جنگ بر آنان واجب شد، سستى به خرج دادند و پشت به جنگ كردند، و آن زمان كه واجب شد تا از نهر آب ننوشند مخالفت نموده و فرمان طالوت را اطاعت نكردند.

## نقل گفتمان

« ا لم تر الى الملا من بنى اسرائيل ...،» كلمه ملاء بطورى كه گفته‏اند به معناى جماعتى از مردم است كه بر يك نظريه اتفاق كرده‏اند و اگر چنين جمعيتى را ملاء ناميدند براى اين است كه عظمت و ابهتشان چشم بيننده را پر مى‏كند.

چنين جمعيتى از بزرگان بنى اسرائيل به پيامبر خود گفتند: پادشاهى براى ما معين كن تا در تحت فرمانش در راه خدا بجنگيم!

از سياق بر مى‏آيد كه پادشاهى كه تا آن روز بر آنان تسلط داشته همان جالوت بوده، كه در آنان به روشى رفتار كرده بود كه همه شؤون حياتى و استقلال و خانه و فرزند را از دست داده بودند. اين گرفتارى بعد از نجاتشان از شر آل فرعون بود، كه شكنجه‏شان مى‏كردند و خدا موسى عليه‏السلام‏ را بر آنان مبعوث كرد و بر آنان ولايت و سرپرستى داد و بعد از موسى ولايت ايشان را به اوصياى موسى وا گذاشت. بعد از اين دوره‏ها بود كه گرفتار ديو جالوت شدند. وقتى ظلم جالوت به ايشان شدت يافت و فشار از طرف دستگاه جالوت بر ايشان زياد شد، قواى باطنشان كه رو به خمود گذاشته بود، بيدار شد و تعصب توسرى خورده و ضعيفشان زنده گشت، در اينجا بود كه بزرگان قوم از پيامبرشان درخواست مى‏كنند پادشاهى برايشان برگزيند تا به وسيله او اختلافات داخلى خود را برطرف نموده و قوايشان را تمركز دهند و در تحت فرمان آن پادشاه، در راه خدا كارزار كنند.

« قال هل عسيتم ان كتب عليكم القتال الا تقاتلوا...!» در پاسخشان از ايشان پرسيد، آيا اگر چنين فرماندهى معين شود احتمال آن را مى دهيد كه نافرمانيش كنيد؟

معلوم مى‏شود خداى تعالى به او خبر داده كه اينها فردا كه صاحب فرمانده شدند از او اطاعت نخواهند كرد و فرار خواهند نمود!

گفتند: چه جهت دارد كه ما در راه خدا قتال نكنيم؟ با اينكه از وطن و فرزند خود بيرون شده‏ايم...!

« و قال لهم نبيهم: ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا- **پيغمبرشان به آنان گفت: خدا طالوت را به پادشاهى شما نصب كرد**...! » اين آيه شريفه پاسخ پيامبر ايشان است. اگر وى تعيين فرماندهى را به خداى تعالى نسبت داده، خواسته است بنى اسرائيل را متوجه اشتباهشان كند، كه تعيين فرماندهى را به پيامبرشان نسبت دادند، و گفتند: تو يك پادشاه فرمانده براى ما معين كن و نگفتند: از خدا در خواست كن فرماندهى براى ما معين كند و قتال را بر ما واجب سازد .

« قالوا: انى يكون له الملك علينا و نحن احق بالملك منه و لم يؤت سعة من المال...؟- **گفتند: از كجا وى را بر ما سلطنت باشد كه ما به شاهى از او سزاوارتريم چون او مال فراوانى ندارد...؟** »

به محض اين كه آن جناب نام آن فرمانده را برد و فهماند كه او طالوت است باعث شد كه از دو جهت اعتراض كنند، كه اين دو جهت به نظر آنان با سلطنت طالوت منافات داشته و خداى تعالى يكى از آن دو جهت را از ايشان حكايت كرده كه گفتند:« انى يكون له الملك علينا و نحن احق بالملك منه ... ؟» و معلوم است كه اين اعتراض كه به پيامبرشان كردند و در آن هيچ دليلى بر اين كه طالوت، شايستگى سلطنت ندارد و خود آنان سزاوارترند، نياوردند.

گفتارى بوده كه احتياج به استدلال نداشته يعنى دليلش امر روشنى بوده و آن امر روشن جز اين نمى‏تواند باشد كه بيت نبوت و بيت سلطنت دو بيت و دو دودمان بوده در بنى اسرائيل كه اهل آن دودمان همواره به آن فخر مى‏كرده‏اند و طالوت از هيچ يك از اين دو بيت دو خاندان نبود و به عبارتى ديگر طالوت نه از خاندان سلطنت بود و نه از خاندان نبوت، به همين جهت گفتند:

- او كجا و سلطنت كجا؟ خود ما سزاوارتر به سلطنت هستيم تا او، چون هم از دودمان نبوتيم و هم از دودمان سلطنت، و خدائى كه ما را شايسته چنين افتخارى دانسته، چگونه راضى مى‏شود آن را به ديگرى انتقال دهد؟

اين گفتار يك ريشه اعتقادى داشته و گرنه ظاهرا اعتراضى بسيار بيجا است.

ريشه اين گفتار اين است كه يهود معتقد بودند كه در كار خدا **بداء، نسخ و تغيير** نيست، و اين سه از خدا محال است، پيامبرشان در پاسخ فرموده:« ان الله اصطفيه عليكم - خدا او را بر شما ترجيح داده است!»

اين يكى از دو جهت اعتراض بنى اسرائيل بود.

جهت ديگرى كه آن نيز به نظر ايشان منافات با سلطنت طالوت داشته همان است كه در جمله:« و لم يؤت سعة من المال...!» آمده، چون طالوت مردى فقير بوده و به نظر بنى اسرائيل سلطان بايد مردى توانگر باشد، پيامبر آنان به اين هم جواب داده به اين كه:« و زاده بسطة فى العلم و الجسم!» يعنى سلطنت پول نمى‏خواهد، بلكه نيروى فكرى و جسمى مى‏خواهد، كه طالوت هر دو را بيش از شما دارد!

« قال ان الله اصطفيه عليكم و زاده بسطة فى العلم و الجسم!» اين كلام، جواب به هر دو اعتراض بنى اسرائيل است.

اما اعتراضشان به اينكه خودشان سزاوارتر به ملك و سلطنت هستند چون داراى شرافت دودمانند، جوابش اين است كه وقتى خداى تعالى طالوت را براى سلطنت انتخاب كند قهرا او و دودمان او شرافتى پيدا مى‏كند ما فوق شرافت ساير افراد بنى اسرائيل و ساير دودمانهاى آن، چون فضيلت همواره تابع تفضيل خداى تعالى است، هر كه را او برتر بداند، برتر است!

و اما اعتراض دوم آنها كه ملاك پادشاه شدن پول است جوابش را داد به اين كه سلطنت الهيه براى همين است كه ديگر پول‏دارى ملاك برترى قرار نگيرد. سلطنت و استقرار حكومت در جامعه‏اى از مردم، تنها و تنها براى اين است كه اراده‏هاى متفرق مردم كه با نداشتن حكومت همه به هدر مى‏رفت، در استقرار حكومت همه يك جا متمركز شود، يعنى همه تابع اراده مسلمانان گردد و تمامى زمام‏ها و اختيارات به يك زمام وصل شده و سرنخ همه اختيارات به دست يك نفر بيفتد و در نتيجه هر فرد از افراد جامعه به راه كمالى كه خود لايق آن است بيفتد و در اين راه تكامل احدى مزاحم فردى ديگر نشود و هيچ فردى بدون داشتن حق( و فقط به خاطر داشتن ثروت يا قدرت) جلو نيفتد، و فردى ديگر فقط به خاطر نداشتن ثروت عقب نماند.

سخن كوتاه اين كه: غرض از تشكيل ملك و حكومت اين است كه صاحب حكومت امور جامعه را طورى تدبير كند كه هر فردى از افراد جامعه به كمال لايق خود برسد و كسى و چيزى مانع پيشرفتش نگردد. براى چنين حكومت چيزى كه لازم است داشتن دو سرمايه است: يكى علم به تمامى مصالح حيات جامعه و مفاسد آن، دوم داشتن قدرت جسمى بر اجراى آنچه كه صلاح جامعه مى‏داند و اين دو در طالوت هست: « و زاده بسطة فى العلم و الجسم!» و اما مساله پول دارى، اگر كسى آن را هم دخيل در اين مساله بداند و از اركان اين كار بشمارد، از جهل و بى خبرى است!

پيامبر اسرائيلى سپس هر دو پاسخ را يك جا و به صورت يك دليل در آورده و مى‏گويد: « و الله يؤتى ملكه من يشاء!» و خلاصه آن اين است كه ملك تنها از آن خدا است و احدى را در آن نصيبى نيست، مگر آن مقدارى كه خدا به هر كسى داده باشد و در آن هم با اين كه تمليكش كرده باز خود او مالك است!

خوب وقتى داستان از اين قرار باشد پس خداى تعالى در ملكش هر جور بخواهد و اراده كند تصرف مى‏كند و احدى قادر نيست بگويد چرا و به چه جهت؟ يعنى كسى را نمى‏رسد كه از علت تصرف خدا پرسش كند، براى اين كه تنها خداى تعالى سبب مطلق است. كسى قادر نيست كه از متمم عليت و ابزار كار او بپرسد، براى اين كه خداى تعالى خودش به تنهائى سبب تام است، او نيازى به متمم ندارد!

پس ديگر جاى اين سؤال نيست كه چرا ملك و سلطنت را از دودمانى به دودمان ديگر منتقل كرد؟ يا چرا آنرا به كسى داد كه اسباب ظاهرى و ابزار آن كه همان ثروت و نفرات باشد ندارد؟

افعال خداى سبحان حكيمانه و داراى مصلحت است و در عين حال باري تعالى محكوم و مقهور مصالح نيست. ايتاء و افاضه الهيه هر چند كه به هر جور كه او بخواهد و به هر كس كه اراده كند صورت مى‏گيرد، الا اين كه در عين حال بطور بيهوده و گزاف و بدون حكمت و رعايت مصالح صورت نمى‏گيرد!

مقصود ما از اين كه مى‏گوئيم خداى تعالى هر چه بخواهد مى‏كند و ملك را به هر كس كه بخواهد مى‏دهد و از اين قبيل مطالب، اين نيست كه خدا در كارهايش جانب مصلحت را رعايت نمى‏كند و يا خدا كارى را كه مى‏كند نظير تيرى است كه به تاريكى بيندازد، اگر تصادفا مطابق مصلحت صورت بگيرد كه گرفته و اگر نگيرد جزافى مى‏شود و محذورى هم پيش نمى‏آيد براى اينكه ملك، ملك او است، هر چه بخواهد مى‏كند، نه منظور ما اين نيست زيرا كه اين را ادله دينى و براهين عقلى باطل مى‏كند. اين معنا را هم ظواهر دينى باطل مى‏داند و هم براهين عقلى.

بلكه مقصود ما اين است كه خداى سبحان از آنجا كه هر خلق و امرى به او بازگشت دارد قهرا مصالح و جهات خير هم، مانند ساير موجودات مخلوق او هستند پس اگر مى‏گوئيم خدا هر كارى را طبق مصلحت انجام مى‏دهد معنايش اين نيست كه در كارهاى خود مقهور مصلحت و محكوم به حكم آن است، بر خلاف ما كه در كارهايمان محكوم به آنيم، پس وقتى خداى سبحان كارى مى‏كند يا خلقى مى‏آفريند( و جز خوب و جميل نمى‏كند،) قهرا فعل او داراى مصلحت است و صلاح بندگانش در آن رعايت شده، و در عين حال محكوم و مقهور مصلحت هم نيست!

**« وَ قَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ ءَايَةَ مُلْكهِ أَن يَأْتِيَكمُ التَّابُوت فِيهِ سكينَةٌ مِّن رَّبِّكمْ وَ بَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَك ءَالُ مُوسى وَ ءَالُ هَرُونَ تحْمِلُهُ الْمَلَئكَةُ إِنَّ فى ذَلِك لاَيَةً لَّكمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ‏ !»**

**« و نيز به ايشان گفت نشانه پادشاهى وى اين است كه صندوق معروف دوباره به شما بر مى‏گردد تا آرامشى از پروردگارتان باشد و باقى مانده‏اى از آنچه خدا به خاندان موسى و هارون داده بود در آن است فرشتگان آن را حمل مى‏كنند كه در اين نشانه براى شما عبرتى هست اگر ايمان داشته باشيد!»**

سياق اول آيه دلالت دارد بر اين كه بنى اسرائيل از پيامبرشان پرسيده بودند كه نشانى صدق گفتار تو چيست؟ از كجا بدانيم اين كه مى‏گوئى: خداى تعالى طالوت را ملك و فرمانده شما كرده، راست است؟ و آیه بالا از آن جواب می دهد.

**« ... و همين كه طالوت سپاهيان را بيرون برد گفت خدا شما را با نهرى امتحان كند، هر كه از آن بنوشد از من نيست و هر كس از آن ننوشد از من است مگر آن كس كه با مشت خود كفى بردارد و لبى تر كند و از آن همه لشگر به جز اندكى، همه نوشيدند...**!»

كلمه جند به معناى مجتمعى انبوه است، چه از انسان و چه از هر چيز ديگر و اگر لشگر را جند ناميده‏اند به خاطر همين است كه جمعيتى متراكم هستند. اگر در آيه مورد بحث، كلمه « جنود» آورده، براى اين بوده كه بفهماند جمعيت بنى اسرائيل كثرت قابل ملاحظه‏اى داشتند، با اين كه به حكم جملات بعدى همين آيه، مؤمنين واقعى آنان، بعد از عبور از نهر اندك بودند( و اين ملاكى دست مى‏دهد كه در سختى‏ها هميشه مؤمنين پايدار مى مانند!)

در مجموع اين گفتار اشاره‏اى است به يك حقيقت كه از سراپاى اين داستان استفاده مى‏شود و آن اين است كه **خداى تعالى قادر است عده‏اى بسيار قليل و از نظر روحيه مردمى ناهماهنگ را بر لشكرى بسيار زياد يارى دهد.** توضيح اين كه تمامى بنى اسرائيل از پيامبر خود درخواست فرماندهى كردند، و همگى پيمان محكم بستند كه آن فرمانده را نافرمانى نكنند. كثرت جمعيت آنان آنقدر بود كه بعد از تخلف جمعيت بسيارى از آنان از شركت در جنگ، تازه باقى مانده آنان جنودى بودند و اين جنود هم در امتحان آب نهر كه داستانش مى‏آيد كه اكثرشان رفوزه و مردود شدند و به جز اندكى از آنان در آن امتحان پيروز نشدند و تازه آن عده اندک هم هماهنگ نبودند، بخاطر اين كه بعضى از آنان يك مشت آب خوردند و معلوم شد كه دچار نفاق هستند! پس در حقيقت آنچه باقى ماند، اندكى از اندك بود، در عين حال پيروزى نصيب آن اندك شد، چون ايمان داشتند و در برابر لشكر بسيار انبوه جالوت صبر كردند.

آيه شريفه خواسته است لشكريان طالوت را با دو آزمايش به سه طائفه تقسيم كند:

اول- آنهائى كه از طالوت نبودند چون از نهر نوشيدند.

دوم- آنهائى كه از وى بودند چون از نهر ننوشيدند.

سوم- آنهائى كه مردد بودند و وضعشان در آزمايش نهر معلوم نشد، چون مشتى آب برداشتند و نوشيدند و آزمايشى ديگر وصفشان را روشن مى‏كند. آن اين است كه اگر در حال جنگ به خدا اعتماد نموده، در برابر دشمن مقاومت كنند از طالوت خواهند شد، و اگر دچار قلق و اضطراب شوند، از طائفه دوم خواهند گرديد!

« **فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَ الَّذِينَ ءَامَنُوا مَعَهُ قَالُوا لا طاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوت وَ جُنُودِهِ قَالَ الَّذِينَ يَظنُّونَ أَنَّهُم مُّلَقُوا اللَّهِ كم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَت فِئَةً كثِيرَةَ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ اللَّهُ مَعَ الصبرِين!»** و همين كه او با كسانى كه ايمان داشتند از نهر بگذشت گفتند امروزه ما را طاقت جالوت و سپاهيان وى نيست!

آنها كه يقين داشتند به پيشگاه پروردگار خويش مى‏روند گفتند:

**- چه بسيار شده كه گروهى اندك به خواست خدا بر گروهى بسيار غلبه كرده‏اند و خدا پشتيبان صابران است!»**

دقت در اين آيات مى‏رساند كه گويندگان اين سخن كه:« لا طاقة لنا ...!» همان طائفه سوم بودند كه با مشت خود آب برداشتند و پاسخ دهندگان به ايشان همانهائى بودند كه اصلا آب ننوشيدند. آيه شريفه از آنان تعبير كرده به:« الذين يظنون انهم ملاقوا الله!» و چون نمى‏توانيم كلمه ظن را در باره آنان به معناى پنداشتن بگيريم، ناگزير بايد بگوئيم يا به معناى يقين است و يا كنايه از خشوع است.

اين طائفه ممكن بود در پاسخ بگويند: غلبه جمعيتى اندك بر جمعيتى بسيار امر محالى نيست بلكه با اذن خدا امرى است ممكن، ولى اينطور نگفتند بلكه براى اينكه طرف را بهتر قانع كنند، قاطع‏تر جواب دادند، و از حوادثى كه در جاهاى ديگر اتفاق افتاده خبر داده و گفتند: **چه بسيار اندك‏ها كه بر بسيارها غالب شدند!**

**« وَ لَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوت وَ جُنُودِهِ قَالُوا:**

**- رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صبراً وَ ثَبِّت أَقْدَامَنَا وَ انصرْنَا عَلى الْقَوْمِ الْكفِرِينَ‏!»**

**« و چون با جالوت و سپاهيانش روبرو شدند گفتند:**

**- پروردگارا صبرى به ما ده و قدمهايمان را استوار ساز و بر گروه كافران پيروزمان گردان!»**

كلمه افرغ به معناى ريخته‏گرى است، يعنى فلز آب شده‏اى را در قالب بريزند، و منظور از آن در اينجا اين است كه خداى تعالى صبر را در دل آنان و به قدر ظرفيت دلهايشان بريزد!

پس در حقيقت اين تعبير، استعاره از كنايه لطيفى است و همچنين تثبيت اقدام كنايه است از اين كه ايشان را در جهاد ثابت قدم كند تا فرار نكنند!

**« پس به خواست خدا شكستشان دادند و داود جالوت را بكشت و خدايش پادشاهى و فرزانگى بداد و آنچه مى‏خواست به او بياموخت، اگر بعض مردم را به بعضى ديگر دفع نمى‏كرد زمين تباه مى‏شد ولى خدا با اهل جهان صاحب كرم است!»**

## بحثی در تباه شدن زمین!

**« وَ لَوْ لا دَفْعُ اللَّهِ النَّاس بَعْضهُم بِبَعْضٍ لَّفَسدَتِ الأَرْض...!»**

**« اگر خدا بعض مردم را به بعضى ديگر دفع نمى‏كرد زمين تباه مى‏شد...!»**

همه مى‏دانند كه منظور از فساد زمين، فساد سكنه زمين است، يعنى فساد اجتماع انسانى، البته اگر به دنبال فساد اجتماع، خود كره زمين هم فاسد شود، اين فساد به تبع منظور آيه مى‏شود، نه بالذات، اين خود يكى از حقايق علمى است كه قرآن از آن پرده بردارى كرده است .

توضيح اين كه: سعادت نوع بشر به حد كمال نمى‏رسد مگر به اجتماع و تعاون، معلوم است كه اجتماع و تعاون تمام نمى‏شود مگر وقتى كه وحدتى در ساختمان اجتماع پديد آيد و اعضاى اجتماع و اجزاى آن با يكديگر متحد شوند، بطورى كه تمامى افراد اجتماع چون تن واحد شوند، همه هماهنگ با يك جان و يك تن فعل و انفعال داشته باشند و وحدت اجتماعى و محل و مركب اين وحدت، كه عبارت است از اجتماع افراد نوع، حالى شبيه به حال وحدت اجتماعى عالم مشهود و محل آن دارد.

فطرى بودن دفع و غلبه اختصاص به مورد دفاع مشروع ندارد، بلكه شامل همه انحاء دفاع مى‏شود، چه آنجا كه دفاع به عدل و از حقى مشروع باشد و چه به ظلم و از حقى خيالى و نامشروع، چون اگر از يك اصل مسلم و فطرى سرچشمه نمى‏گرفت هرگز از او سر نمى‏زد، نه مشروع و بر حقش و نه غير آن، براى اين كه اعمال آدمى همه مستند به فطرت او است، پس اگر فطرتى مشترك ميان مؤمن و كافر نبود معنا نداشت كه تنها مؤمنين به داشتن فطرتى اختصاص يابند و اعمال خود را بر آن اصل فطرى پايه‏گذارى كنند .

اين اصل فطرى است كه بشر در ايجاد اصل اجتماع آن را مورد استفاده قرار داده، و بعد از آنكه اجتماع را به وسيله آن تشكيل داد باز به وسيله آن، اراده خود را بر غير، تحميل كرده و به ظلم و طغيان آنچه در دست غير بود تملك كرد، و نيز به وسيله همين اصل فطرى آنچه ظالم و طاغى از دست او ربوده بود، به خود باز گردانيد و نيز به وسيله همين اصل است كه حق را بعد از آنكه به خاطر جهل در بين مردم مرده بود احيا كرد و سعادتشان را تحميلشان نمود، پس مساله دفاع، اصلى است فطرى كه بهره‏مندى بشر از آن از يك بعد و دو بعد نيست.

شايد همين حقيقتى كه ما خاطر نشان كرديم، منظور از آيه زیر باشد:

**« وَ لَوْ لا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ!**

**وَ لكِنَّ اللَّهَ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعالَمين!»**

« **و اگر اين چنين نبود كه خدا برخى را به وسيله بعضى ديگر دفع مى‏كند، هر آينه زمين (و آنچه در اوست،) فاسد و تباه مى‏شد،**

**ليكن خدا بر جهانيان داراى فضل و رحمت است!»** باشد.

مؤيد اين احتمال ذيل آيه است كه مى‏فرمايد:

**« و لكن الله ذو فضل على العالمين!»**

**الميزان ج : 2 ص : 430**

**فصل هشتم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان های ذوالقرنین**

# ذوالقرنین در مشرق و مغرب زمین، گفتمان او با اقوام مختلف

**« وَ يَسئَلُونَك عَن ذِى الْقَرْنَينِ قُلْ سأَتْلُوا عَلَيْكُم مِّنْهُ ذِكراً...!»**

**« از تو از ذو القرنين پرسند،»**

**« بگو: براى شما از او خبرى خواهم خواند!»**

**« ما به او در زمين تمكين داديم و از هر چيز وسيله‏اى عطا كرديم!»**

**« پس راهى را تعقيب كرد،»**

**« چون به غروبگاه آفتاب رسيد آن را ديد كه در چشمه‏اى گل‏آلود فرو مى‏رود و نزديك چشمه گروهى را يافت،»**

**« گفتيم: اى ذو القرنين يا عذاب مى‏كنى يا ميان آن طريقه‏اى نيكو پيش مى‏گيرى؟»**

**« گفت: هر كه ستم كند زود باشد كه عذابش كنيم و پس از آن سوى پروردگارش برند و سخت عذابش كند!»**

**« و هر كه ايمان آورد و كار شايسته كند پاداش نيك دارد و او را فرمان خويش كارى آسان گوييم!»**

**« و آنگاه راهى را دنبال كرد،»**

**« تا به طلوع‏گاه خورشيد رسيد و آن را ديد كه بر قومى طلوع مى‏كند كه ايشان را در مقابل آفتاب پوششى نداده‏ايم،»**

**« چنين بود، و ما از آن چيزها كه نزد وى بود به طور كامل خبر داشتيم!»**

**(82تا91/کهف)**

اين آيات راجع به داستان ذو القرنين است و در خلال آن پيشگويى‏هايى از قرآن نيز به چشم مى‏خورد.

« انا مكنا له فى الارض و اتيناه من كل شى‏ء سببا!» این جمله منتى است از خداى تعالى كه بر ذو القرنين مى‏گذارد و با بليغ‏ترين بيان امر او را بزرگ مى‏شمارد! نمونه‏هايى خداوند تعالى از سيره و عمل و گفتار او نقل مى‏كند كه مملو از حكمت و قدرت است.

« فاتبع سببا،» یعنی وسيله‏اى تهيه كرد كه با آن به طرف مغرب آفتاب سير كند و كرد. مراد از مغرب آفتاب، آخر معموره آن روز از ناحيه غرب است، به دليل اين كه مى‏فرمايد: نزد آن مردمى را يافت.

مقصود از اين كه فرمود آفتاب را يافت كه در دريائى لجن‏دار غروب مى‏كرد اين است كه به ساحل دريايى رسيد كه ديگر ماوراى آن خشكى اميد نمى‏رفت و چنين به نظر مى‏رسيد كه آفتاب در دريا غروب مى‏كند چون انتهاى افق بر دريا منطبق است.

« قلنا يا ذا القرنين اما ان تعذب و اما ان تتخذ فيهم حسنا؟» قول منسوب به خداى عز و جل در قرآن كريم، در وحى نبوى و در ابلاغ به وسيله وحى استعمال مى‏شود. جمله « قلنا يا ذا القرنين ...!» دلالت ندارد بر اين كه ذى القرنين پيغمبرى بوده كه به وى وحى مى‏شده، چون قول خدا اعم از وحى مختص به نبوت است. جمله: « ثم يرد الى ربه فيعذبه ...!» از آنجا كه نسبت به خداى تعالى در سياق غيبت آمده خالى از اشعار به اين معنا نيست كه مكالمه خدا با ذو القرنين به توسط پيغمبرى كه همراه وى بوده صورت گرفته و در حقيقت سلطنت از او نظير سلطنت طالوت در بنى اسرائيل بوده كه با اشاره پيغمبر معاصرش و هدايت او كار مى‏كرده است.

**« اما ان تعذب و اما ان تتخذ فيهم حسنا - يعنى يا اين قوم را شكنجه كن و يا در آنان به رفتار نيكويى سلوك نما!»** ما از او پرسش كرديم كه با اينان چه معامله‏اى مى‏خواهى بكنى، حال كه برايشان مسلط شده‏اى از عذاب و احسان كدام يك را در باره آنان اختيار مى‏كنى؟ او در جواب گفته است ستمكاران ايشان را عذاب مى‏كنيم، سپس وقتى كه به سوى پروردگار خويش بازگردند او عذاب نكر به ايشان مى‏دهد و ما به مؤمن صالح احسان نموده و به آنچه مايه رفاه او است تكليفش مى‏كنيم!

اين بدان جهت است كه همه آنان ظالم نبودند و معلوم است كه مردمى كه وضعشان چنين باشد تعميم عذاب در باره‏شان صحيح نيست، بخلاف تعميم احسان كه مى‏شود هم صالح قومى را احسان كرد و هم طالحشان را .

« ثم اتبع سببا حتى اذا بلغ مطلع الشمس...، » يعنى در آنجا وسائلى براى سفر تهيه ديد و به سوى مشرق حركت كرد تا به صحرائى از طرف مشرق رسيد و ديد كه آفتاب بر قومى طلوع مى‏كند كه براى آنان وسيله پوششى از آن قرار نداديم.

منظور از ستر آن چيزى است كه آدمى با آن خود را از آفتاب مى‏پوشاند و پنهان مى‏كند، مانند ساختمان و لباس و يا خصوص ساختمان، يعنى مردمى بودند كه روى خاك زندگى مى‏كردند و خانه‏اى كه در آن پناهنده شوند و خود را از حرارت آفتاب پنهان كنند نداشتند و نيز عريان بودند و لباسى هم بر تن نداشتند.

اگر لباس و بنا را به خدا نسبت داد و فرموده: ما براى آنان وسيله پوششى از آن قرار نداديم اشاره است به اين كه مردم مذكور هنوز به اين حد از تمدن نرسيده بودند كه بفهمند خانه و لباسى هم لازم است و هنوز علم ساختمان كردن و خيمه زدن و لباس بافتن و دوختن را نداشتند.

« كذلك و قد احطنا بما لديه خبرا،» ظاهرا احاطه علمى خدا به آنچه نزد وى صورت مى‏گرفت كنايه باشد از اين كه آنچه كه تصميم مى‏گرفت و هر راهى را كه مى‏رفت به هدايت خدا و امر او بود و در هيچ امرى اقدام نمى‏نمود مگر به هدايتى كه با آن مهتدى شده و به امرى كه به آن مامور گشته بود.

**الميزان ج : 13 ص : 496**

# گفتمان ها در ساخت سد مانع حمله یأجوج و مأجوج

**« ثمَّ أَتْبَعَ سبَباً،»**

**« حَتى إِذَا بَلَغَ بَينَ السدَّيْنِ وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْماً لا يَكادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلاً،»**

**« قَالُوا يَذَا الْقَرْنَينِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَ مَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فى الأَرْضِ فَهَلْ نجْعَلُ لَك خَرْجاً عَلى أَن تجْعَلَ بَيْنَنَا وَ بَيْنَهُمْ سدًّا...!»**

**« آنگاه راهى را دنبال كرد،»**

**« تا وقتى ميان دو كوه رسيد مقابل آن قومى را يافت كه سخن نمى‏فهميدند،»**

**« گفتند: اى ذو القرنين ياجوج و ماجوج در اين سرزمين تباهكارند آيا براى تو خراجى مقرر داريم كه ميان ما و آنها سدى بنا كنى!»**

**« گفت: آن چيزها كه پروردگارم مرا تمكن آن را داده بهتر است مرا به نيرو كمك دهيد تا ميان شما و آنها حائلى كنم!»**

**« قطعات آهن پيش من آريد تا چون ميان دو ديواره پر شد گفت:**

* **بدميد! تا آن را بگداخت گفت:**
* **روى گداخته نزد من آريد تا بر آن بريزم!»**

**« پس نتوانستند بر آن بالا روند و نتوانستند آن را نقب زنند!»**

**« گفت: اين رحمتى از جانب پروردگار من است و چون وعده پروردگارم بيايد آن را هموار سازد و وعده پروردگارم درست است!»**

**« در آن روز بگذاريمشان كه چون موج در هم شوند و در صور دميده شود و جمعشان كنيم جمع كامل !»**

**« آن روز جهنم را كاملا به كافران نشان دهيم!»**

**« همان كسان كه ديدگانشان از ياد من در پرده بوده و شنيدن نمى‏توانسته‏اند!»**

**« مگر كسانى كه كافرند پندارند كه سواى من بندگان مرا خدايان توانند گرفت كه ما جهنم را براى كافران محل فرود آمدنى آماده كرده‏ايم!» (92تا 102/کهف)**

جمله « وجد من دونهما قوما لا يكادون يفقهون قولا،» كنايه از سادگى و بساطت فهم قومی است که نزد آن کوه بودند.

« قالوا يا ذا القرنين ان ياجوج و ماجوج مفسدون...!» ظاهر اين است كه گويندگان اين حرف همان قومى باشند كه ذو القرنين آنان را در نزديكى دو كوه بيافت.

ياجوج و ماجوج دو طائفه از مردم بودند كه از پشت آن كوه به اين مردم حمله مى‏كردند و قتل عام و غارت راه انداخته یا اسير مى‏نمودند.

« فهل نجعل لك خرجا...؟» قوم مذكور پيشنهاد كردند كه مالى را از ايشان بگيرد و ميان آنان و ياجوج و ماجوج سدى ببندد كه مانع از تجاوز آنان بشود.

« قال ما مكنى فيه ربى خير فاعينونى بقوة اجعل بينكم و بينهم ردما!» اين كه فرمود: آن مكنتى كه خدا به من داده بهتر است براى افاده استغناء ذو القرنين از كمك مادى ايشان است كه خود پيشنهادش را كردند.

مى‏خواهد بفرمايد: ذو القرنين گفت آن مكنتى كه خدا به من داده و آن وسعت و قدرت كه خدا به من ارزانى داشته از مالى كه شما وعده مى‏دهيد بهتر است و من به آن احتياج ندارم! « فاعينونى بقوة ...!» من از شما خرج نمى‏خواهم و اما سدى كه خواستيد اگر بخواهيد بسازم بايد كمك انسانيم كنيد، يعنى كارگر و مصالح ساختمانى بياوريد، تا آن را بسازم - از مصالح آن آهن و قطر و نفخ با دميدن را نام برده است .

« اتونى زبر الحديد ... !» يعنى بياوريد برايم قطعه‏هاى آهن را تا در سد به كار ببرم. اين آوردن آهن همان قوتى بود كه از ايشان خواست. و اگر تنها آهن را از ميان مصالح سد سازى ذكر كرده و مثلا اسمى از سنگ نياورده بدين جهت بوده كه ركن سد سازى و استحكام بناى آن موقوف بر آهن است.

« حتى اذا ساوى بين الصدفين قال انفخوا ...!» او را به قوه و نيرو مدد كرده و آنچه خواسته بود برايش آوردند، پس سد را برايشان بنا كرده بالا برد تا ميان دو كوه را پر كرد و گفت حالا در آن بدميد! مقصود اين است كه دم‏هاى آهنگرى را بالاى سد نصب كنند، تا آهن‏هاى داخل سد را گرم نمايند و سرب ذوب شده را در لابلاى آن بريزند.

« قال اتونى افرغ عليه قطرا ...!» يعنى براى من قطر( قیر) بياوريد تا ذوب نموده روى آن بريزم و لابلاى آن را پر كنم، تا سدى تو پر شود و چيزى در آن نفوذ نكند.

« فما اسطاعوا ان يظهروه و ما استطاعوا له نقبا!» يعنى بعد از آن كه سد را ساخت ياجوج و ماجوج نتوانستند به بالاى آن بروند، چون بلند بود و نيز به سبب محكمى نتوانستند آن را سوراخ كنند.

« قال هذا رحمة من ربى...!» ذو القرنين - بعد از بناى سد - گفت: اين سد خود رحمتى از پروردگار من بود، يعنى نعمت و سپرى بود كه خداوند با آن اقوامى از مردم را از شر ياجوج و ماجوج حفظ فرمود.

« فاذا جاء وعد ربى جعله دكاء...!» و اين سد و اين رحمت تا آمدن وعده پروردگار من باقى خواهد ماند، وقتى وعده پروردگار من آمد آن را در هم مى‏كوبد و با زمين يكسان مى‏كند!

مقصود از وعده يا وعده‏اى است كه خداى تعالى در خصوص آن سد داده بوده كه به زودى يعنى در نزديكى‏هاى قيامت آن را خرد مى‏كند، در اين صورت وعده مزبور پيشگويى خدا بوده كه ذو القرنين آن را خبر داده.

و يا همان وعده‏اى است كه خداى تعالى در باره قيام قيامت داده و فرموده: « كوهها همه در هم كوبيده گشته دنيا خراب مى‏شود!»**(47/کهف)** هر چه باشد قضيه را با جمله« و كان وعد ربى حقا!» تاكيد فرموده است.

« و تركنا بعضهم يومئذ يموج فى بعض ...!» در آن روز از شدت ترس و اضطراب آنچنان آشفته مى‏شوند كه دريا در هنگام طوفان آشفته مى‏شود و مانند آب دريا به روى هم مى‏ريزند و يكديگر را از خود مى‏رانند، در نتيجه نظم و آرامش جاى خود را به هرج و مرج مى‏دهد و پروردگارشان از ايشان اعراض نموده رحمتش شامل حالشان نمى‏شود و ديگر به اصلاح وضعشان عنايتى نمى‏كند .

پس اين آيه به منزله تفصيل همان اجمالى است كه ذو القرنين در كلام خود اشاره كرده و گفته بود: « فاذا جاء وعد ربى جعله دكاء!» و نظير تفصيلى است كه در جاى ديگر آمده كه: **« حتى اذا فتحت ياجوج و ماجوج و هم من كل حدب ينسلون. و اقترب الوعد الحق فاذا هى شاخصة ابصار الذين كفروا يا ويلنا قد كنا فى غفلة من هذا بل كنا ظالمين- تا وقتى كه راه‏ يأجوج و مأجوج گشوده شود و آنها از هر بلندى بتازند. و آن وعده‏ى راستين [قيامت‏] نزديك مى‏شود و به ناگاه چشمان كسانى كه كافر شدند خيره مى‏شود و مى‏گويند: اى واى بر ما كه از اين روز غافل بوديم! بلكه ما ستمگر بوده‏ايم.» (96و97/انبیا)**  و بهر تقدير اين جمله از ملاحم يعنى پيشگوييهاى قرآن است.

اين آيه از كلام خداى عز و جل است، نه تتمه كلام ذو القرنين. مقصود از « و نفخ فى الصور!» نفخه دومى قبل از قيامت است كه با آن همه مردگان زنده مى‏شوند.« و آن روز جهنم را چنان كه بايد بر كافران عرضه مى‏كنيم!»

« الذين كانت اعينهم فى غطاء عن ذكرى و كانوا لا يستطيعون سمعا!» اين آيه تفسير كافرين است، و آنان همانهايى هستند كه خداوند ميان آنان و ذكرش سدى قرار داده و پرده‏اى كشيده - و به همين مناسبت بعد از ذكر سد متعرض حال آنان شده - ديدگان ايشان را در پرده‏اى از ياد خدا كرده و استطاعت شنيدن را از گوششان گرفته در نتيجه راهى كه ميان آنان و حق فاصله بود آن راه كه همان ياد خدا است، بريده شده است!

**الميزان ج : 13 ص : 503**

**فصل نهم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان لقمان حکیم و پسرش**

# لقمان حکیم، و نقل گفتمان های او در قرآن

**« وَ لَقَدْ ءَاتَيْنَا لُقْمَنَ الحِكْمَةَ أَنِ اشكُرْ للَّهِ وَ مَن يَشكرْ فَإِنَّمَا يَشكُرُ لِنَفْسِهِ وَ مَن كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنىٌّ حَمِيدٌ!»**

**« وَ إِذْ قَالَ لُقْمَنُ لابْنِهِ وَ هُوَ يَعِظهُ يَبُنىَّ لا تُشرِك بِاللَّهِ إِنَّ الشرْك لَظلْمٌ عَظِيمٌ‏...!»**

**« به تحقيق لقمان را حكمت داديم ( و چون لازمه حكمت شكر منعم است، به او گفتيم: ) خدا را سپاس بدار! و هر كس سپاس بدارد به نفع خود سپاس مى‏دارد، و هر كه كفران كند( دود كفرانش به چشم خودش مى‏رود،) چون خدا بى نياز است( از شكر نكردن خلق متضرر نمى‏شود!» و نيز ستوده است ( چه شكرش بگزارند و چه كفرانش كنند!)»**

**« و آن دم كه لقمان به پسر خويش كه پندش مى‏داد گفت: اى پسرك من! به خدا شرك ميار ، كه شرك ، ستمى است بزرگ!»**

**« ما انسان را در مورد پدر و مادرش، مخصوصا مادرش، كه با ناتوانى روز افزون حامل وى بوده، از شير بريدنش تا دو سال طول مى‏كشد، سفارش كرديم و گفتيم: مرا و پدر و مادرت را سپاس بدار، كه سرانجام به سوى من است!»**

**« و اگر بكوشند تا چيزى را كه در مورد آن علم ندارى با من شريك كنى اطاعتشان مكن! و در اين دنيا به نيكى همدمشان باش، طريق كسى را كه سوى من بازگشته است پيروى كن كه در آخر بازگشت شما نيز نزد من است، و از اعمالى كه مى‏كرده‏ايد خبرتان مى‏دهيم!»**

**« اى پسرك من! اگر عمل تو هم وزن دانه خردلى ، آنهم پنهان در دل سنگى ، يا در آسمان يا در زمين باشد ، خدا آن را مى‏آورد ، كه خدا دقيق و كاردان است!»**

**« اى پسرك من! نماز به پا دار، امر به معروف و از منكر نهى كن، بر مصائب خويش صبر كن، كه اين از كارهاى مطلوب است!»**

**« اى پسرك من، از در كبر و نخوت از مردم روى بر مگردان و در زمين چون مردم فرحناك راه مرو ، خدا خودپسندان گردن فراز را دوست نمى‏دارد!»**

**« در راه رفتن خويش معتدل باش ، و صوت خود ملايم كن ، كه نامطبوع‏ترين آوازها آواز خران است!» (12تا 19/لقمان)**

در اين آيات اشاره شده به اين كه به لقمان حكمت داده شد و چند حكمت نيز از او در اندرز به فرزندش نقل شده و در قرآن كريم جز در اين سوره نامى از لقمان نيامده و اگر در اين سوره آمده، به خاطر تناسبى است كه داستان سراسر حكمت او با داستان خريدار لهو الحديث داشته، چون اين دو نفر در دو نقطه مقابل هم قرار دارند. يك فرد انسان آن قدر دانا و حكيم است كه كلماتش راهنماى همه مى‏شود و در مقابل، فرد ديگرى يافت مى‏شود كه راه خدا را مسخره مى‏كند و براى گمراه كردن مردم اين در و آن در مى‏زند تا لهو الحديثى جمع آورى نمايد!

« و لقد آتينا لقمن الحكمة ان اشكر لله ... فان الله غنى حميد!» كلمه حكمت - به طورى كه از موارد استعمالش فهميده مى‏شود - به معناى معرفت علمى است در حدى كه نافع باشد، پس حكمت حد وسط بين جهل و جربزه است.

« ان اشكر لله !» این جمله تفسير حكمت دادن به لقمان است و مى‏خواهد بفرمايد **حكمتى كه به لقمان داديم اين بود كه: خدا را شكر بگزارد**، چون شكر عبارت است از به كار بردن هر نعمتى در جاى خودش، به طورى كه نعمت ولى نعمت را بهتر وانمود كند، و به كار بردن نعمت به اين نحو محتاج است به اين كه اول منعم و سپس نعمتهايش، بدان جهت كه نعمت اوست شناخته شود، سپس كيفيت به كار بردن در محلش، آن طور كه لطف و انعام او را بهتر وانمود كند شناخته گردد، پس حكمت دادن به لقمان، لقمان را وادار كرد تا اين مراحل را در شكر طى كند، و در حقيقت حكمت دادن به او مستلزم امر به شكر نيز هست!

« و من يشكر فانما يشكر لنفسه و من كفر فان الله غنى حميد!» اين آيه بى نيازى خدا را خاطرنشان مى‏سازد و مى‏فرمايد: فايده شكر تنها به خود شاكر عايد مى‏شود، همچنان كه ضرر كفران هم به خود كفران كننده عايد مى‏گردد، نه به خدا، چون خدا غنى مطلق است و احتياج به شكر كسى ندارد، و چون حميد و محمود است، چه شكرش بگزارند و چه نگزارند، پس كفران هم به او ضرر نمى‏رساند .

« و اذ قال لقمن لابنه و هو يعظه يا بنى لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم!» عظمت هر عملى به عظمت اثر آن است و عظمت معصيت به عظمت كسى است كه نافرمانى‏اش مى‏شود، چون كه مؤاخذه عظيم نيز عظيم است، بنابر اين بزرگترين گناهان و نافرمانى‏ها نافرمانى خدا است، چون عظمت كبريايى همه از او است و او فوق هر عظمت و كبريايى است، چون خدايى است بى شريك، و بزرگترين نافرمانيهاى او اين است كه برايش شريك قائل شوى!

« ان الشرك لظلم عظيم!» در اين جمله عظمت شرك را مقيد به قيدى با مقايسه با ساير گناهان نكرد، تا بفهماند كه **عظمت ظلم شرك آن قدر است كه با هيچ گناه ديگرى قابل قياس نيست!**

« و وصينا الانسان بوالديه ... إلى المصير!» اين آيه، جمله معترضه‏اى است كه در وسط كلمات لقمان قرار گرفته و از كلمات او نيست، و اگر در اينجا واقع شده، براى اين است كه دلالت كند بر وجوب شكر والدين، مانند شكر خدا، بلكه شكر والدين، شكر خدا است، چون منتهى به سفارش و امر خداى تعالى است، پس شكر پدر و مادر عبادت خدا و شكر اوست!

« و ان جاهداك على ان تشرك بى ما ليس لك به علم فلا تطعهما ... كنتم تعملون!» يعنى اگر پدر و مادر به تو اصرار كردند كه چيزى را كه علم بدان ندارى و يا حقيقت آن را نمى‏شناسى شريك من بگيرى، اطاعتشان مكن و براى من شريكى مگير! مراد از اين كه شريك مفروض حقيقتش نامعلوم است، اين است كه چنين چيزى اصلا وجود ندارد و مجهول مطلقى است كه علم بدان تعلق نمى‏گيرد، پس برگشت معنا به اين مى‏شود كه چيزى را كه چيزى نيست شريك من مگير! يعنى به شريكى كه در همه اين عوالم وجود ندارد!

« و صاحبهما فى الدنيا معروفا و اتبع سبيل من اناب الى... !» مى‏فرمايد: بر انسان واجب است كه در امور دنيوى نه در احكام شرعى كه راه خدا است، با پدر و مادر خود به طور پسنديده و متعارف مصاحبت كند، نه به طور ناشايست، و رعايت حال آن دو را نموده، با رفق و نرمى رفتار نمايد، و جفا و خشونت در حقشان روا ندارد، مشقاتى كه از ناحيه آنان مى‏بيند تحمل نمايد، چون دنيا بيش از چند روزى گذرا نيست و محروميتهايى كه از ناحيه آن دو مى‏بيند قابل تحمل است، بخلاف دين، كه نبايد به خاطر پدر و مادر از آن چشم پوشيد، چون راه سعادت ابدى است، پس اگر پدر و مادر از آنهايى باشند كه به خدا رجوع دارند، بايد راه آن دو را پيروى كند و گر نه راه غير آن دو را، كه با خدا انابه دارند.

« ثم الى مرجعكم فانبئكم بما كنتم تعملون!» يعنى اين مطلبى كه گفته شد تكليف و وظيفه دنيايى شما است و سپس چيزى نمى‏گذرد كه به سوى من بر مى‏گرديد، آن وقت شما را به حقيقت آنچه مى‏كرديد آگاه مى‏كنم و بر حسب كرده‏هايتان چه خير و چه شر حكم خواهم كرد!

« يا بنى انها ان تك مثقال حبة من خردل فتكن فى صخرة او فى السموات او فى الأرض يات بها الله ...!» مضمون آيه مورد بحث فصل ديگرى از كلام لقمان است، كه مربوط به معاد و حساب اعمال است و معنايش اين است كه اى پسرم! اگر آن خصلتى كه انجام داده‏اى، چه خير و چه شر، از خردى و كوچكى همسنگ يك دانه خردل باشد و همان عمل خرد و كوچك در شكم صخره‏اى و يا در هر مكانى از آسمانها و زمين باشد، خدا آن را براى حساب حاضر خواهد كرد، تا بر طبقش جزاء دهد، چون خدا لطيف است و چيزى در اوج آسمانها و جوف زمين و اعماق دريا از علم او پنهان نيست و علم او به تمامى پنهان‏ها احاطه دارد، خبيرى است كه از كنه موجودات با خبر است!

« يا بنى اقم الصلوة و أمر بالمعروف و انه عن المنكر و اصبر على ما اصابك ان ذلك من عزم الامور!» اين آيه و آيه بعدش جزو گفتار لقمان و مربوط به پاره‏اى از دستورات راجع به عمل و اخلاق پسنديده است.

از جمله اعمال، **نماز** است، كه عمود دين است و دنبال آن امر به معروف و نهى از منكر است، و از جمله اخلاق پسنديده صبر در برابر مصائبى است كه به آدمى مى‏رسد. تنها در اين آيه نيست كه صبر به عنوان عزم الامور ستوده شده، بلكه اين مطلب مكرر در كلام خداى تعالى آمده است.

كلمه عزم به طورى كه راغب گفته عبارت است از تصميم قلبى بر گذراندن و فيصله دادن به كارى، و اگر صبر را كه همان حبس نفس از انجام امرى است، از عزم دانسته، از اين جهت است كه عقد قلبى مادام كه سست نشده و اين گره دل باز نگشته، انسان بر آن امرى كه بر انجامش تصميم گرفته و در دل گره زده است، پا بر جا و بر تصميم خود باقى است، پس كسى كه بر امرى صبر مى‏كند، حتما در عقد قلبى‏اش و محافظت بر آن جديت دارد و نمى‏خواهد كه از آن صرفنظر كند و اين خود از قدرت و شهامت نفس است!

« و لا تصعر خدك للناس و لا تمش فى الأرض مرحا ان الله لا يحب كل مختال فخور!» یعنی، روى خود از در تكبر از مردم بر مگردان، و نيز در زمين چون آنان كه بسيار خوشحالند راه مرو، كه خدا دوست نمى‏دارد كسانى را كه دستخوش خيلاء و كبرند! اگر كبر را خيلاء خوانده‏اند، بدين جهت است كه آدم متكبر خود را بزرگ خيال مى‏كند، و چون فضيلت براى خود خيال مى‏كند، زياد فخر مى‏فروشد!

« و اقصد فى مشيك و اغضض من صوتك ان انكر الاصوات لصوت الحمير!» یعنی، در راه رفتنت ميانه‏روى را پيش گير، در صدايت كوتاه و ناقص آن را پيشه ساز، كه ناخوش‏ترين صوت‏ها صوت خران است، كه در نهايت بلندى است!

**الميزان ج : 16 ص : 319**

**فصل دهم**

**تفسیر و تحلیل**

**گفتمان دو صاحب باغ**

# ولایت الهی! راه های درک و رسیدن به آن

**وَ اضرِب لهُم مَّثَلاً رَّجُلَينِ جَعَلْنَا لأَحَدِهِمَا جَنَّتَينِ مِنْ أَعْنَبٍ وَ حَفَفْنَهُمَا بِنَخْلٍ وَ جَعَلْنَا بَيْنهُمَا زَرْعاً...!»**

**« براى ايشان مثلى بزن: دو مرد كه يكى را دو باغ داده بوديم از تاكها و آن را به نخل‏ها احاطه كرده بوديم و ميان آن زرع كرده بوديم!»**

**« هر دو باغ ميوه خويش را مى‏داد و به هيچ وجه نقصان نمى‏يافت و ميان باغها نهرى بشكافتيم!»**

**« و ميوه‏ها داشت پس به رفيق خود كه با وى گفتگو مى‏كرد گفت: من از جهت مال از تو بيشتر و به عده از تو نيرومندترم!»**

**« و به باغ خود شد در حالى كه ستمگر به نفس خويش بود گفت گمان ندارم كه هيچ وقت اين باغ نابود شود!»**

**« گمان ندارم رستاخيز به پا شود و اگر به سوى پروردگارم برند سوگند كه در آنجا نيز بهتر از اين خواهم يافت!»**

**« رفيقش كه با او گفتگو مى‏كرد گفت: مگر به آنكه تو را از خاك آفريد و آنگاه از نطفه و سپس به صورت مردى بپرداخت كافر شده‏اى؟»**

**« ولى او خداى يكتا و پروردگار من است و هيچ كس را با پروردگار خود شريك نمى‏كنم!»**

**« چرا وقتى به باغ خويش در آمدى نگفتى هر چه خدا خواهد همان شود كه نيرويى جز به تاييد خدا نيست! اگر مرا بينى كه به مال و فرزند از تو كمترم، »**

**« باشد كه پروردگارم بهتر از باغ تو به من دهد و به باغ تو از آسمان صاعقه‏ها فرستد كه زمين باير شود!»**

**« يا آب آن به اعماق فرو رود كه جستن آن ديگر نتوانى!»**

**« و ميوه‏هاى آن نابود گشت و بنا كرد دو دست خويش به حسرت آن مالى كه در آن خرج كرده بود زير و رو مى‏كرد كه تاكها بر جفته‏ها سقوط كرده بود و مى‏گفت اى كاش هيچ كس را با پروردگار خويش شريك نپنداشته بودم!»**

**« و او را غير خدا گروهى نباشد كه يارى‏اش كنند و يارى خويش كردن نتواند!»**

**« در آنجا يارى كردن خاص خداى حق است كه پاداش او بهتر و سرانجام دادن او نيكتر است!»**

**« براى آنها زندگى اين دنيا را مثل بزن! چون آبى است كه از آسمان نازل كرده‏ايم و به وسيله آن گياهان زمين پيوسته شود، آنگاه خشك گردد و بادها آن را پراكنده كند و خدا به همه چيز توانا است!»**   **(32تا45/کهف)**

اين آيات متضمن دو مثل است كه حقيقت ملكيت آدمى را نسبت به آنچه در زندگى دنيا از اموال و اولاد - كه زخارف زندگى‏اند و زينت‏هاى فريب دهنده و سريع الزوال‏اند و آدمى را از ياد پروردگارش غافل و مشغول مى‏سازند و واهمه او را تا حدى مجذوب خود مى‏سازد كه به جاى خدا به آنها ركون و اعتماد مى‏كند و به خيالش مى‏قبولاند كه راستى مالك آنها است - بيان مى‏كند و مى‏فهماند كه اين فكر جز وهم و خيال چيز ديگرى نيست، به شهادت اين كه وقتى بلايى از ناحيه خداى سبحان آمد همه را به باد فنا گرفته براى انسان چيزى جز خاطره‏اى كه بعد از بيدارى از عالم رؤيا به ياد مى‏ماند و جز آرزوهاى كاذب باقى نمى‏گذارد.

آنچه كه تدبر در سياق قصه دست مى‏دهد اين است كه دو باغ بوده و منحصرا درختان آن دو انگور و خرما بوده و در بين آن دو، زراعت بوده و شواهد ديگر تاييد مى‏كند كه قضيه يك قضيه خارجى بوده نه صرف فرض!

« فقال لصاحبه و هو يحاوره انا اكثر منك مالا و اعز نفرا!» محاورة به معناى مخاطبه و رو در روى يكديگر گفت و شنود كردن است. آن شخص كه برايش باغها قرار داديم به رفيقش در حالى كه با او گفتگو و بحث مى‏كرد گفت: من از تو مال بيشترى دارم و عزتم از نظر نفرات يعنى اولاد و خدم از عزت تو بيشتر است.

اين سخن خود حكايت از پندارى مى‏كند كه او داشته و با داشتن آن از حق منحرف گشته، چون گويا خود را در آنچه خدا روزيش كرده - از مال و اولاد - مطلق التصرف ديده كه احدى در آنچه از او اراده كند نمى‏تواند مزاحمش شود، در نتيجه معتقد شده كه به راستى مالك آنها است و اين پندار تا اينجايش عيبى ندارد، و ليكن او در اثر قوت اين پندار فراموش كرده كه خدا اين املاك را به وى تمليك كرده است و الآن باز هم مالك حقيقى همو است و اگر خداى تعالى از زينت زندگى دنيا كه فتنه و آزمايشى مهم است به كسى مى‏دهد، براى همين است كه افراد خبيث از افراد طيب جدا شوند .

آرى اين خداى سبحان است كه ميان آدمى و زينت زندگى دنيا اين جذبه و كشش را قرار داده تا او را امتحان كند و آن بى چاره خيال مى‏كند كه با داشتن اين زينت‏ها حاجتى به خدا نداشته منقطع از خدا و مستقل به نفس است و هر چه اثر و خاصيت هست، در همين زينتهاى دنيوى و اسباب ظاهرى است كه برايش مسخر شده . در نتيجه خداى سبحان را از ياد برده به اسباب ظاهرى ركون و اعتماد مى‏كند و اين خود همان شركى است كه از آن نهى شده است.

از سوى ديگر وقتى متوجه خودش مى‏شود كه چگونه و با چه زرنگى و فعاليتى در اين ماديات دخل و تصرف مى‏كند به اين پندارها دچار مى‏شود كه زرنگى و فعاليت از كرامت و فضيلت خود او است، از اين ناحيه هم دچار مرضى كشنده مى‏گردد و آن تكبر بر ديگران است!

گفتن اين كه« انا اكثر منك مالا ...!» كشف از اين مى‏كند كه گوينده‏اش براى خود كرامتى نفسى و استحقاقى ذاتى معتقد بوده و به خاطر غفلت از خدا دچار شرك گشته و به اسباب ظاهرى ركون نموده و وقتى داخل باغ خود مى‏شود، همچنان كه خداى تعالى حكايت نموده مى‏گويد:« ما اظن ان تبيد هذه ابدا و ما اظن الساعة قائمة - **گمان ندارم كه هيچ وقت اين باغ نابود شود و گمان ندارم رستاخيز به پا شود...!»**

بقاى اين باغ و دوام آن از چيزهايى است كه نفس بدان اطمينان دارد و در آن هيچ ترديدى نمى‏كند تا به فكر نابودى آن بيفتد و احتمالش را بدهد!

اين جريان نمودار حال آدمى است و مى‏فهماند كه به طور كلى دل آدمى به چيزى كه فانى مى‏شود تعلق نمى‏گيرد و اگر تعلق نگيرد نه از آن جهت است كه تغيير و زوال مى‏پذيرد، بلكه از اين جهت است كه در آن بويى از بقاء استشمام مى‏كند، حال هر كسى به قدر فهمش نسبت به بقاء و زوال اشياء فكر مى‏كند، در هر چيزى هر قدر بقاء ببيند به همان مقدار مجذوب آن مى‏شود و ديگر به فروض فنا و زوال آن توجه نمى‏كند و لذا مى‏بينى كه وقتى دنيا به او روى مى‏آورد دلش بدان آرامش و اطمينان يافته سرگرم بهره‏گيرى از آن و از زينت‏هاى آن مى‏شود و از غير آن يعنى امور معنوى منقطع مى‏گردد، هواها يكى پس از ديگرى برايش پديد مى‏آيد آرزوهايش دور و دراز مى‏گردد، تو گوئى نه براى خود فنائى مى‏بيند و نه براى نعمتهايى كه در دست دارد زوالى احساس مى‏كند و نه براى آن اسبابى كه به كام او در جريان است انقطاعى سراغ دارد!

و نيز او را مى‏بينى كه وقتى دنيا پشت به او مى‏كند دچار ياس و نوميدى گشته هر روزنه اميدى كه هست از ياد مى‏برد و چنين مى‏پندارد كه اين بدبختى و نكبتش زوال نمى‏پذيرد، اين نيز هميشه و تا ابد هست!

سبب همه اينها آن فطرتى است كه خدا در نهاد او به وديعه گذاشته كه نسبت به زينت دنيا علاقه‏مند باشد تا او را از اين راه آزمايش كند.

اگر آدمى به ياد خدا باشد البته دنيا و آنچه را كه در آن است آنطور كه هست مى‏بيند، ولى اگر از ياد پروردگارش اعراض كند به خودش و به زينت دنيوى كه در دست دارد و به اسباب ظاهرى كه در پيرامون او است دل بسته و به وضع حاضرى كه مشاهده مى‏كند دل مى‏بندد و جاذبه‏اى كه در اين امور مادى هست كار او را بدينجا منتهى مى‏كند كه نسبت به آنها جمود به خرج داده ديگر توجهى به فنا و زوال آنها نمى‏نمايد! تنها بقاى آنها را مى‏بيند و هر قدر هم فطرتش به گوش دلش نهيب بزند كه روزگار به زودى با تو نيرنگ مى‏كند و اسباب ظاهرى به زودى تو را تنها مى‏گذارند و لذات مادى به زودى با تو خدا حافظى خواهند كرد و زندگى محدود تو به زودى به پايان مى‏رسد گوش نمى‏دهد! پيروى هوى و هوسها و طول آمال نمى‏گذارد كه گوش دهد و به اين نهيب فطرتش از خواب خرگوشى بيدار گردد!

« و لئن رددت الى ربى لاجدن خيرا منها منقلبا!» اين كلام مبنى بر همان اساس گذشته است كه گفتيم چنين افرادى براى خود كرامت و استحقاقى براى خيرات معتقد مى‏شوند، كه خود باعث اميد و رجائى كاذب نسبت به هر خيرى و سعادتى مى‏گردد، يعنى چنين كسانى آرزومند مى‏شوند كه بدون سعى و عمل به سعادتهايى كه منوط به عمل است نائل آيند!

آن وقت از در استبعاد مى‏گويند چطور ممكن است قيامت قيام كند؟ و به فرضى هم كه قيام كند و من به سوى پروردگارم برگردانده شوم در آنجا نيز به خاطر كرامت نفسانى و حرمت ذاتى كه دارم به باغ و بهشتى بهتر از اين بهشت و به زندگيى بهتر از اين زندگى خواهم رسيد!

اين گوينده بى‏نوا در اين ادعايى كه براى خود مى‏كند آنقدر خود را فريب داده كه در سخن خود سوگند هم مى‏خورد!

« قال له صاحبه و هو يحاوره ا كفرت بالذى خلقلك من تراب ثم من نطفة ثم سويك رجل!» اين آيه شريفه و ما بعدش تا آخر آيه چهارم پاسخ رفيق آن شخص را در رد گفتار وى حكايت مى‏كند كه يكجا گفته بود:« انا اكثر منك مالا و اعز نفرا!» و جاى ديگر هنگامى كه وارد باغش شده بود گفته بود:« ما اظن ان تبيد هذه ابدا!»

رفيق او سخن وى را تجزيه و تحليل نموده و از دو جهت مورد اشكال قرار داده است، جهت اول اين كه بر خداى سبحان استعلاء ورزيده و براى خود و آنچه كه از اموال و نفرات دارد دعوى استقلال نموده و خود را با داشتن قدرت و قوت از قدرت و نيروى خدا بى‏نياز دانسته است .

جهت دوم استعلاء و تكبرى كه نسبت به خود او ورزيده و او را به خاطر كم‏پولى‏اش خوار شمرده است.

بعد از رد اين دو جهت با يك جمله زير آب هر دو جهت را يكباره زده است و ماده پندارهاى وى را از ريشه قطع كرده است.

آن شخص از شنيدن سخنان غرورآميز آن شخص ديگر تغيير حالتى نداده و سكينت و وقار ايمان خود را از دست ننهاده همانطور كه در بار اول رعايت ادب و رفق و مداراى با وى را داشته بعد از شنيدن سخنان ياوه او باز هم به نرمى و ملاطفت جواب داده است، نه به خشونت و نه به طرزى كه نفرين به او تلقى شود و ناراحتش كند، بلكه به همين مقدار قناعت كرده كه به طور رمز به او برساند كه ممكن است روزى اين باغهاى تو به صورت بيابانى لخت و عور درآمده چشمه آن نيز خشك گردد .

توبيخى كه در آيه به وى شده، اين است كه وى دچار مبادى شرك شده بود، يعنى در نتيجه نسيان پروردگار معتقد به استقلال خود و استقلال اسباب ظاهرى شده بود كه همين خود مستلزم عزل خداى تعالى از ربوبيت و زمام ملك و تدبير را به دست غير او دانستن است و اين خود ريشه و اصلى است كه هر فساد ديگرى از آن سر مى‏زند، حال چه اين كه چنين شخصى به زبان موحد باشد و يا منكر آن و معتقد به الوهيت آلهه هم باشد!

اين مرد با ايمان ادعاى رفيقش را با جمله « ا كفرت بالذى خلقك من تراب ثم من نطفة ثم سويك رجلا!» از اين راه باطل كرده كه وى را متوجه به اصل او كه همان خاك است نمايد و اينكه پس از خاك بودن به صورت نطفه و پس از آن به صورت انسانى تمام عيار و داراى صفات و آثارى گشته است. همه اين اطوار به موهبت خداى تعالى بوده، چون اصل او، يعنى خاك، هيچ يك از اين اطوار را نداشته و غير اصلش هيچ چيز ديگرى از اسباب ظاهرى مادى نيز چنين آثارى ندارد، زيرا اسباب ظاهرى هم مانند خود انسان نه مالك خويشتن است و نه مالك آثار خويشتن، هر چه دارد به موهبت خداى سبحان است .

پس آنچه كه آدمى يعنى يك انسان تمام عيار و تام الخلقه از علم و قدرت و حيات و تدبير دارد و با تدبير خود اسباب هستى و طبيعى عالم را در راه رسيدن به مقاصدش تسخير مى‏كند همه و همه تنها مملوك خداى سبحان است و خدا آنها را به انسان داده و از ملك خودش بيرون نياورده و هر چه را كه به انسان داده و آدمى را متلبس بدان نموده با مشيت خود نموده، كه اگر نمى‏خواست انسان خودش مالك هيچ چيز نبود، پس انسان نمى‏تواند مستقل از خداى سبحان باشد، نه در ذاتش و نه در آثار ذاتش و نه در چيزى از اسباب هستى كه در اختيار دارد!

مرد مؤمن در پاسخ رفيقش مى‏گويد: تو مشتى خاك و سپس قطره‏اى نطفه بودى كه بويى از انسانيت و مردانگى و آثار مردانگى را مالك نبودى و خداى سبحان هر چه را كه دارى به تو داد و به مشيتش تمليك كرد و هم اكنون نيز مالك حقيقى آنچه دارى همو است و با اين حال چگونه به او كفر مى‏ورزى و ربوبيت او را مى‏پوشانى؟ تو كجا و استقلال كجا؟

« لكنا هو الله ربى و لا اشرك بربى احدا!» اين بيان حال هر مرد مؤمنى است كه در قبال كفار و ادعاهايى كه ايشان بر خود مى‏كنند بايد خاطر نشان سازد!

« و لو لا اذ دخلت جنتك قلت ما شاء الله لا قوة الا بالله! » اين جمله تتمه كلام مرد مؤمن در خطاب به رفيق كافرش مى‏باشد كه او را توبيخ و ملامت مى‏كند كه در هنگام ورود به باغش دچار غرور گشته و گفت: گمان نمى‏كنم ابدا اين باغ نابود شود و به وى مى‏گويد: چرا در آن هنگام نگفتى « ما شاء الله لا قوة الا بالله!» و چرا با گفتن اين دو كلمه همه امور را به خدا نسبت ندادى، و حول و قوه را منحصر به او نكردى، با اين كه برايت گفتم كه همه نعمت‏ها به مشيت او وابسته است و هيچ حول و قوه‏اى جز به عنايت او نيست!

در اينجا جواب از گفتار آن شخص كافر به رفيقش و همچنين گفتار او به خودش در هنگام ورودش به باغ جواب داده شد.

« ان ترن انا اقل منك مالا و ولدا فعسى ... له طلبا!» اين دو آيه سخن مرد مؤمن در رد كلام رفيق كافرش است كه بر او استعلاء و تكبر ورزيد و اين ردش از بيان سابقش استخراج شده كه حاصلش اين است كه: وقتى جريان همه امور به مشيت خداى تعالى و حول و قوه او باشد، پس او تو را داراى مال و فرزند و نفرات بيشترى كرده و اين كار مربوط به او است نه به تو، تا باعث به خود باليدنت شود و مجوزى باشد كه بر من تكبر ورزى .

وقتى مربوط به او شد ممكن است او باغى بهتر از باغ تو به من بدهد و باغ تو را ويران كند و مرا به حالتى بهتر از حالت امروز تو و تو را به حالتى بدتر از حالت امروز من در آورد و مرا غنى‏تر از تو گردانيده تو را فقيرتر از من كند!

« و احيط بثمره فاصبح يقلب كفيه ...!» احاطه به ثمر و يا به هر چيز ديگر كنايه از نابود كردن آن است. انواع مالهايى كه در آن باغ داشت همه نابود گرديد و يا همه ميوه‏هاى باغش از بين رفت، پس بر آن مالى كه خرج كرده و آن باغى كه احداث نموده بود پشيمانى مى‏خورد و مى‏گفت: اى كاش به پروردگارم شرك نمى‏ورزيدم و احدى را شريك او نمى‏پنداشتم و به آنچه كه اعتماد كرده بودم اعتماد نمى‏كردم و مغرور آنچه شدم نمى‏شدم و فريب اسباب ظاهرى را نمى‏خوردم .

**« هنا لك الولاية لله الحق هو خير ثوابا و خير عقبا!»** وَلايت به معناى نصرت نيست، بلكه به معناى مالكيت تدبير است كه معنايى عمومى است و در تمامى مشتقات اين كلمه جريان دارد.

در هنگام احاطه هلاكت و از كار افتادن اسباب نجات از سببيت و تاثير و روشن گشتن عجز و زبونى انسانى كه خود را مستقل و مستغنى از خدا مى‏پنداشت كاملا روشن مى‏شود كه ولايت همه امور انسانها و هر موجود ديگرى و ملك تدبير آن تنها از آن خدا است، چون او يگانه معبود حق است و معبود حق است كه تمامى تدابير و تاثيراتش همه بر اساس حق و واقع است و ساير اسباب ظاهرى كه بشر گمراه آنها را شركاى خدا در مساله تدبير و تاثير مى‏پندارند، در ناحيه ذات خودشان باطلند و مالك هيچ اثرى از آثار خود نيستند! تنها آن اثرى را دارا هستند و از خود بروز مى‏دهند كه خداى سبحان اذن داده باشد و تمليكشان كرده باشد!

از استقلال جز اسمى كه بشر از آن برايش توهم كرده ندارد، پس هر سببى از ناحيه خودش باطل و به وسيله خدا حق است و خدا در ناحيه ذاتش حق و مستقل و غنى بالذات است!

و اگر خداى تعالى را - هر چند كه او منزه از قياس به غير است - نسبت به اسباب ظاهرى قياس كنيم خداى تعالى از همه سبب‏هايى كه تاثير دارند خوش ثواب‏تر است و ثواب خدا از همه بهتر است، زيرا خدا نسبت به كسى كه براى او كار مى‏كند ثواب حق مى‏دهد و اسباب ديگر ثواب باطل و زائل مى‏دهند!

و تازه همان را هم كه مى‏دهند از خدا و به اذن خدا است و نيز با در نظر گرفتن آن مقايسه فرضى خدا عاقبت ساز بهترى است، يعنى عاقبت بهترى به انسان مى‏دهد چون او خودش حق و ثابت است و فناء و زوال و تغيير نمى‏پذيرد و جلال و اكرامش دستخوش تغيير نمى‏گردد، ولى اسباب ظاهرى، همه امورى فانى و متغير هستند كه خدا رنگ و آبى به آنها داده و اينطور دل آدمى را مى‏برند و قلب آدمى را مسخر خود مى‏كنند، ولى وقتى مدت آدمى سر آيد مى‏فهمد كه گول خورده و آنها جز خاك خشكى بيش نبوده‏اند!

و وقتى انسان چاره‏اى جز اين نداشت كه دل به مقامى ببندد كه تدبير همه امور عالم از آنجا است و از آنجا توقع و انتظار اصلاح امورش را دارد، پس پروردگارش از هر چيز ديگرى سزاوارتر براى اين تعلق است، چون ثواب و عاقبتى كه او مى‏دهد ربطى به ثواب و عاقبت غير او ندارد .

**الميزان ج : 13 ص : 425**

# باقیات صالحات، نتیجه گفتمان

**« الْمالُ وَ الْبَنُونَ زينَةُ الْحَياةِ الدُّنْيا وَ الْباقِياتُ الصَّالِحاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَواباً وَ خَيْرٌ أَمَلا!» « مال و فرزندان زيور زندگى اين دنيا است و كارهاى شايسته نزد پروردگارت ماندنى و داراى پاداشى بهتر و اميد آن بيشتر است!» (46/کهف)**

« المال و البنون زينة الحيوة الدنيا!» اين آيه به منزله نتيجه‏گيرى از مثلى است كه در آيه قبل آورد و حاصلش اين است كه: هر چند كه دلهاى بشر علاقه به مال و فرزند دارد و همه، مشتاق و متمايل به سوى آنند و انتظار انتفاع از آن را دارند و آرزوهايشان بر اساس آن دور مى‏زند و ليكن زينتى زودگذر و فريبنده هستند كه آن منافع و خيراتى كه از آنها انتظار مى‏رود ندارند و همه آرزوهايى را كه آدمى از آنها دارد برآورده نمى‏سازند بلكه صد يك آن را واجد نيستند.

مراد از « باقيات الصالحات» در جمله « و الباقيات الصالحات خير عند ربك ثوابا و خير املا!» اعمال صالح است، زيرا اعمال انسان، براى انسان نزد خدا محفوظ است.

پس اعمال آدمى براى آدمى باقى مى‏ماند! اگر آن صالح باشد باقيات الصالحات خواهد بود و اينگونه اعمال نزد خدا ثواب بهترى دارد، چون خداى تعالى در قبال آن به هر كس كه آن را انجام دهد جزاى خير مى‏دهد و نيز نزد خدا بهترين آرزو را متضمن است، چون آنچه از رحمت و كرامت خدا در برابر آن عمل انتظار مى‏رود و آن ثواب و اجرى كه از آن توقع دارند بودن كم و كاست و بلكه صد در صد به آدمى مى‏رسد!

پس اين گونه كارها، از زينت‏هاى دنيوى و زخارف زودگذر آن كه برآورنده يك درصد آرزوها نيست، آرزوهاى انسان را به نحو احسن برآورده مى‏سازند و آرزوهايى كه آدمى از زخارف دنيوى دارد اغلب آرزوهاى كاذب است و آن مقدارش هم كه كاذب نيست فريبنده است. **الميزان ج : 13 ص : 443**